

بازدید شد  
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		 شماره ثبت کتاب <u>۸۰۷۱</u> ۶۱۳۸۷
کتابخانه المطرب		
مؤلف		
موضوع		
شماره قفسه	۴۴۴۴	
شماره ثبت	۸۰۰۵	

بازدید شد  
۱۷ - ۶

خطی و فهرست شده  
۸۰۰۵

شماره  
۲۱  
✓

سج  
۵





هر عشق مجاز از غلبه حسن مشوق و سینه چلبه حقیقت کلمات عشق و موزان  
 غبار زینا بر خیزد نه به عشق و مهر شود آن عشق خست که نیکوید هر امر که عادت نیست سبب  
 اعتدال است از حقیقت ممتاز گشته باشد هر قطع نظر از اعتبار از کشید غیر حقیقت  
 نماند هر عاشق خود باشد و عشق و خویا عاشق خود و عشق خود و عشق در میان خود  
 و اگر بر دیم تغییر چنین فرزند اند که از هیچ راهی نرفت به مقصود نرسید  
 بیت زهد و تقوی و روح جلال مقام نکوست به عیالیت و طاعت مقام نکوست  
 و جلد ز کمال در باب از نظم و شعر سخنی فرستاده و طالب عشق و عشق  
 و صیفت نهم گفته اند چون عشق مجاز بود : چون عاشق آید : چون  
بهر صاحب دل آید : بهر عشق بهتر در جهان صیفت : که به او  
 کس نکند ابر کمر نیست : که بهر زنده در دران عالم : که از عشق نماند  
 نرسد بیت : که عشق مجاز بود به عشق مرده است : مهر چو یک بخورد و بخوابد  
خوار سنده : اگر خود کشته باشد در دایره : و عاشق تازک زاج نموده بکعبه حقیقت  
 نرسد از این جا گفته اند المجاز قفلة الحقیقت : آورده اند شعشع فقر ناشی  
شبیخته جمال و خمر در سینه : بهر عشق شعله در کوبه : بهر دانه  
 مانده در خدمت دایره سلطان مضر حال نه از آنجا سیکه در بر مراد کلامی

عزیز

عسر بود چو این که در دایره افکند که بحر به پایان با نماند به عشق پیچ  
 هر الوجوه علاج پذیر نیست که اگر که متواتر بگفت احدیت که در این نوع که  
 چند در یک از با دو خارج از این طایفه در زاویه بعد شغریه بیست حضرت زین العابدین  
 و صاحب محبت از خدا بخواهر و کفایت مخرج بودید تو خواهی که از آنکه عاشق بپاره  
 بحسب میل مشوق از هر امر که ناکیر نیست شرک کند فریاد که گفته اند  
 بیستوی عشق که و شهر نشین فریاد بود بهر عاشق ناشی صفت نیست  
و زین و نهم در بر از محبت عشق مجاز : در مقام یار حقیر در نهایت  
عشق و خنوع شغریه : در سجود کوبه بیکه : از کثرت عبادت به شخص  
مشهور معروف مستقر از عموم مشهور : در معروف آفاق کوبه : که از هر کوبه  
و قصیده رفیع و در صفت مرادند : که هر که ام بر در گرفتار بماند : مانند غلج و لغوه گرفتار  
بوده کفر و عمارت شغریه : بهر شفا یافتن تا آنکه رفته رفته به طلب کوشش  
سکات کوبه : در شب بخوابد در طبابت غایت عابد کوبه : در عین غایت عابد  
از تمام و حاصل یار حقیر است : در دایره دید به هیچ نوع استغناء  
و وزیر نمای : بهر طالب دایره : در خنوع و کوبه : در کفاح عابد  
در آورد : و عابد به نهایت : در محو عبادت بود : که بلا از بار مجاز نماند : نه قبول





مال فقرت بر من آنکه چنانکه بسیار از داورم : عشق عشق  
 و دیار از داورم : و از آنجا که استغفار حسن است گاه بود که بی چشم نفاق  
 و گفت از این جا بشیر و رکنید اتفاق است آواز مجنون که از بیقراری آن شب  
 چهار وقت بر من آید : آواز مجنون بشنود آخر از به تاب نغز دایه در چون  
 شکوفه تو جبار ز دست ساق ابر صدا افتد : و یا آنکه چهره کل رخسار نیل  
 پریشان پاکشده لذت بر آید گفت شب آواز مجنون که شنیدم چه حکمت  
 و آید اول مستاد لعل گفت عین باش نیست نه در در دیر صبور بود :  
و بسیار در صدد در بود : عشق عشق عاشق نیست نالود :  
عشق عشق چهره مست و حال است : و لعل بر صفای عاشق ترند : و لعل  
که با هر یک ظاهر شد : و عود چهره صبا به رخ میدرخد : هرگز هیچ دوقه  
باز نرسد و عشق و نهان عاشق تا توان در مقام ناز و سرگشته شد : خوش  
آن که کسر گزاشد : خوش آن صاحب افلاک : برابر و جایی قهر غم  
و چنگ : ناله لب بجهت که آید : بط هر چنگ در باطن خبر  
عبد شام و در آن شب به تیغ جود بدو آید و در آن روز باز  
 فکر بعل که در دو طاق تمام بار یابد : و شر و بهت از این لایزال یابد

کشی قوت

کشتی فقرت نبود شر فروید : برویش صد در از نجات کشود : و کشتی  
لب جندش باز کون : و شر و سخن صد در کون : خوش آن عشق  
و کار با شر است : خوش آنی بر در دایم کار شر است : شر و بهت  
در اول محبت عشق در مقام جود و جفا به عشق : و در آن جا در کمر داند  
 بلکه آن جفا و عین است شد : از یک غرض است : و یار از اختیار  
به دفا از دفا و از دست : و کوفت عشق از آن : و کسر و دفا بود : و یار  
هر که پروانه بودیم خانه نغز : خواب سفر شد : در اول از داور جفا :  
در آید و در آخر اظهار مهر و دفا : بهت : و بهت : و بهت : و بهت  
کاشف و لعل محتر بود : اول بجای بازماند : و لعل ز دفا آید :  
شرط چنانست که عاشق در مقام عشق تعریف حسن دیگر نماند : و در  
محبت پسند نیست : بهت : بهدم روح چهره با کسر زخسته گفت : و ناز  
کن : و در این باغ بهر چهره شکست : و کسر بخند : و در بهت ز بیم و دفا  
مسح عاشق محبت بهشت و گفت : و نیز باید در نظر عشق :  
بجس غیر رنگ و غیر حس به نهایت است : و بهت : و بهت : و بهت  
 برابر آن نیست که عاشق در حضور او سبب غیر رنگ و کسب عشق میست

دل و دیر کند و بایر بکند و در شرم کند و بر کفر نظم مستور و خبرش دلدرد  
 بطنه گفت شرم است با **خدا را بپای تو بکشد کفر** و گاه گشتن یکتا  
 شدن از چشم آسوز **هر دو دیر جدا و دیر کفر** از هم آنکه مبادا بر کفر  
 شرم مرا به چشم خفا تو در نظر دارد **نهم** است که چشم من بر عیب مشتق  
 نیفتد و هر چه نظر کند در نظر من نیکو و پسندیده نماید اگر نظر من  
 ناقص به چنان آرد و نه در شرف و نه با حق صاحب جان محبت  
 پند شد و آن جوان کثرا ذات و در کفر و در شرف و در شرف و در شرف  
 گویند که سحر و است عاشق بر تبه بود که هر گاه بدین مشوق فرزند و جد  
 رسید بر سر در دله نهد که شتی و در شرف و در شرف و در شرف و در شرف  
 پیش مشوق نشسته بود نظرش بر او افتاد دید که کجا چشم من  
 گفت و در چشم تو نقص پیدا شد در جواب گفت چشم من نقصانی  
 نشد بلکه در شق تو نقص پیدا شد بعد از این باید که از آب جدا بکند عاشق در شرف  
 و مشوق پیش کوی چهرت و جدا رسید به بوی مسود و پارس و جدا رسید و عرق  
 از عیب یار که بوی عین دید پاک از غرقه گاه و بوی جوی نو و پاک  
**نهم** چشم چنانکه رویت شرم است که عاشق پیش سخن غیر شنید و فایده  
 آن را از تو مخفی دارد که گفته اند **ت** و لا در کفر و در شرف و در شرف و در شرف  
 کسی که ناکند

کس که ناکند و بایر بکند و در شرم کند و بر کفر نظم مستور و خبرش دلدرد  
 مشوق و به پند البته غایت کند و بهین که مشوق در دود و وقت بشود  
 از خیر که خدای خود دارد خوشحال شد **هر دو دیر جدا و دیر کفر** از هم آنکه مبادا بر کفر  
 سخن طرش کند کس که **هر دو دیر جدا و دیر کفر** از هم آنکه مبادا بر کفر  
 هر لحظه صد جفا کشد چنانکه در شرف آن که در شرف شرف نشسته و هر که عاشق  
 شیو و زان پاک است نه پند و نه زان و نه شرف **کسر** و در دانه شرف  
 کلام هر دو دیر جدا و دیر کفر **نهم** است که چشم من بر عیب مشتق در میان آرد  
 و ستر با خبر شد بدو و شرف محبت کی نایه کیفیت مشق تن و کار  
 و نه تا آنکه در کافه سینه شکسته شد و در بصیرت عاشق از پر تو شفته  
 آن نور روشن نکرد و در شرف محبت نتوان بر میان آرد و در شرف محبت  
 و در شرف محبت چشم من شرف محبت و در شرف محبت و در شرف محبت  
 شرف منقطع کرد و در شرف محبت و در شرف محبت و در شرف محبت و در شرف محبت  
 صفرا زنگنه نیست در شرف **بید** کاهرا نیست در شرف **بید** کاهرا نیست  
 او خمر خردن **بید** به این شرف از خود در **بید** به این شرف از خود در **بید** به این شرف از خود در  
 سزاوار **بید** به این شرف از خود در **بید** به این شرف از خود در **بید** به این شرف از خود در  
 به این شرف از خود در **بید** به این شرف از خود در **بید** به این شرف از خود در **بید** به این شرف از خود در













که این در خواب است اندر دلوای بابا بگو گفت بسکست  
 گفت همه بخود ایاد گفت بریدند بپشت که مایه کفرت سلفی نمودند  
 که مکتب پادشاه و دیانت بکند نظر زد قیامت درگاه و اهرام  
 و باده و عشق بازو ایاز پیرو سوچه حدیث که جوید و بین  
**آوین عشق چه دست یافت بول مرد** سر پا فرق چه توانه گو  
 نه آید با بدست که عشق بجست نیت عشق نیت  
 و معلوم و شمع شود که عرفه فرمودند و بهر آنکه غرض محو شد  
 دید اگر چنانچه شیت اله تقدیر کفایت که لغت به خود بخور  
 خفیه دانسته و بیا رسیدن خود شمع و نایه و بیعت و چهره  
 و پادشاه جمیع بدن است میسر بود بهر که جمیع حضور در نسبت قلب  
 خادمه مکتبیت که برضه فانی حرکت نمایند بشری که بهر  
 شود جمیع است تا برده مرند و حال آنکه با فراد و فرود است  
 آنچه مدبر دانست و در پادشاه و در راه امر اثر برود دارد و آنچه **حقیق**  
 آورده اند و پادشاه عالم در بر نیت عاقبت است و قریب است  
 به جرح حق غیبه رحمت سلفی که کور دستک و دست که بیا  
 نور حدت دارد که اگر چنانچه یک قطره آن رسد رود غایت بهر

در این کتاب  
 که از این کتاب

چنگاه هر سر یک عرصه ازین صوفیایان که بکشتن خواب سید سحر  
 را اینجا بگویند یک نفس بود حمت حق بر سر بگویند که در کشید و  
 در عشقت نژاد و شایع صوفیه و در خطه آخرین صوفیه که بود  
 این چهره است و زیاده دانسته و غنی بود صوفیه و اهرام تمام شد  
 بسیار در آن زمان که از سر بوزیر سپرده و جهت شد تا آنکه  
 روزی در آن روز که رسم ایام هر ششم روزه با خانه و کسالت  
 عالم گوید فریاد زعفران سفیدی شمع و بهر آنکه صوفیایان  
 با و بر شوال صفت گوید از قضا با رفاقت با و خود را میسر بسته  
 که هر کس اعلا و علو شغول یک در هر حال و منزل خود گوید هر صوم  
 محض صفت و در نکته که در هر منزل خود دست از خطه طواف خیمه خویش  
 گرفته و با کاه چشم و نیز بهر صفت و بهر دست بوس گرفته  
 آنچه خواست خود را نایه مکتبیت و کف شیر و خون خاره و غیر  
 نسیم را که با و بهر و بهر خود مستغرق در باطن و غایت و بهر  
 آنچه خود ستی و بهر غیبه بلکه از دل جوای سخت مرشد که کور  
 فرستد که با هر کس که بهر مکتبیت و بهر دست و بهر دست  
 و نایه صفت و بهر صفت و بهر دست و بهر دست و بهر دست

پس گویند با هم در حال **+** عقربا عشق آمدن در قید فانی  
 عشق گفت و بگریه بزرگ است **+** عشق گفت فلک گفت کز کجاست  
 عشق گفت چه در دگر نیست **+** عشق گفت هر کجاست رود است  
 عشق گفت سحر تابان **+** عشق گفت کس در میان  
 عشق گفت **+** عشق گفت چشم عشق است کور  
 عشق گفت **+** عشق گفت رحمت شد محاسن  
 عشق گفت **+** عشق گفت سمنست کس حسیه  
 عشق گفت **+** عشق گفت در کعبه سوز  
 عشق گفت **+** عشق گفت هر چه شوی  
 عشق گفت **+** عشق گفت عجب گشته  
 عشق گفت **+** عشق گفت هر چه  
 العزیز انشرف از کعبه عشق **+** رحمت ملک عشق و شرف عشق  
 آواز روزی است بهشت عشق **+** رحمت بر جان وزیر انشرف و خسته  
 شده بشیر ناله شد **+** عشق گفت **+** چو شد بگو که کمر بستم  
 که هر چه می بینم **+** عشق شیه بیت فرمود که بگو  
 جان گذارد و **+** عشق گفت **+** عشق گفت  
 خیال کرد که بر فخر صاحب است شناخته شود **+** یاد می دم و کوی

پایان

پادشاه است یا **+** عشق گفت **+** عشق گفت  
 در چشم تو سر کشیده **+** عشق گفت **+** عشق گفت  
 رفته و خیانت بخانه دله سلطان کرده باشد **+** عشق گفت **+** عشق گفت  
 نوشته و سلطان ز غبار پخته حقه زهر سر که پادشاه در حفظ و ضبط  
 آن پادشاه که بعد پسر آورده **+** عشق گفت **+** عشق گفت  
 بنده شهادت گفت **+** عشق گفت **+** عشق گفت  
 با کس گویم در محاسن **+** عشق گفت **+** عشق گفت  
 پروان آورد و می بیند **+** عشق گفت **+** عشق گفت  
 آن زبانه گفت شاید کم بعد بهتر است که زیاده بخورم **+** عشق گفت **+** عشق گفت  
 تا قمر به در بار جانم **+** عشق گفت **+** عشق گفت  
 حاضر به از هر چه بود **+** عشق گفت **+** عشق گفت  
 هر چه در روح تمام **+** عشق گفت **+** عشق گفت  
 دشمنم و دشمنی **+** عشق گفت **+** عشق گفت  
 حقه زهر به شیب **+** عشق گفت **+** عشق گفت  
 ز نام حقه **+** عشق گفت **+** عشق گفت  
 در این گوشت **+** عشق گفت **+** عشق گفت









چنانچه از بخت بختی به اند و باب عشق چنانچه در عالم عالم  
 محبت عشق و عشق محض آفریده و خلقت نموده و ما را آفریده است  
 چنانکه خداوند عالم بحیب خویش را در حبیب مهربان حبیب غیر خویش  
 هر دو عشق و نفس را نام حبیب است منظور از تحقیق این است  
 ایست در پیش چنانچه در پیش غایت پس منق و معنوی چنانچه  
 نهم **دل بستر را از دست بستم** مناس چنانچه در پیش  
 محبت ششم عشق که از پیش حبیب را بسته و عاشق و محبت بود  
 سیم از طبع است **دشمن بایده** اما در سر  
 در همه سیم که چنان بود **دریم** از عشق بفرز منور در خط بخت  
 کرده بندگان گنای که بهر مایه است فت بکن گنای  
 الا احوال منی در صومرا منور از آنکه عشق و عشق و عشق و عشق  
 و بخت منی میزند و پاک می شود از آنکه طبیعت بر آن که صفات  
 نه از آب تر است **بسیار** که آنکه عشق بر رویا و چنان  
 سیاه و بخت بر سیاه اما محبت کلیه عشق است و ظهور حبیب از آن  
 سر در پیش

سیم سیم و سیم از دست بستم **عشق** حبیب عشق و عشق  
 هر یک چنان در دست دهم و ششم عشق و عشق هر یک که خواهر و برادر  
 در آن که در پیش **دریم** از عشق بفرز منور در خط بخت  
 معلوم می شود **چنانکه** از عشق و عشق و عشق و عشق  
**عشق** سیم از دست **دریم** از عشق بفرز منور در خط بخت  
 بهشت است که بگویند **عشق** است نخواهد تا از سر شده و دست  
 در سر اگر به فرزند بخت **عشق** بکنایه از عشق و عشق  
 آن در سر **عشق** بکنایه از عشق و عشق و عشق و عشق  
 بگویند **عشق** و عشق و عشق و عشق و عشق و عشق  
 بهشت **عشق** و عشق و عشق و عشق و عشق و عشق  
 که از دست که **عشق** و عشق و عشق و عشق و عشق و عشق  
 بر **عشق** و عشق و عشق و عشق و عشق و عشق  
 از عشق که از دست که **عشق** و عشق و عشق و عشق و عشق و عشق  
 هر چه که عشق از آن برزید **عشق** و عشق و عشق و عشق و عشق و عشق  
 افام درود **عشق** و عشق و عشق و عشق و عشق و عشق

















در بیان نیت

سینه میسای نبر ایچ دیوان ایچ ایچ رفته آتش فراق و کدخدا  
 بونه اشتیاق و کج تنه آتشسته در درج بسته بهر درگاه  
 فرط طوق بسته کلسه شده در دانه پر رفته شمع بهر در آتش کد  
 دست در سوز خاغان خاغانها آتش کشر نغان قدر غنیمت یافته در جبهه  
 و در نظر منتها که حقیر ششست نغان چاره خانم بر دمه به شش عمل و در  
 در کفر چه از غنیمت که در کفر کفر لطافت و طوطی شکران فصاحت  
 و صفت نصرت از آن که بهشت به نغان از ملک بجز یک نام عاری  
 مرور نایه و بعد و ملک آنچه کرد و در کفر کفر کفر یک قطعه باغی  
 بنز خرم در زیر کفر و مشرف محبت شرق برای راست دریا  
 بان چپ و چون با بوسه چشما در کفین و شش درین  
 و سرزمین صاف مشروط بیکه منافع منافع روز سه شنبه کدر  
 است و از آن کدر حصار و لب سکر بار گوشه ایرود و خاندور که  
 معلوم است بر سر خار بسته دمان و در دانه و دمان و سبب که ای کدر  
 حصار اوان با غرور غلبه اصول و اوستا نغان و شش نیش کات و  
 و فراق و کد که کدستان و دافشیر افشیر سهران دیره یوه تیرکان و الدنم  
 لغو ایچا و کفر کفر کفر دنا و غنیمت از کد کد و کد آتش و آتش  
 بر نغان نغان و نغان نغان نغان

یا نیت

در بیان نیت که بخت و مستان غریز الوجود بخوانند

ایچ کیم ایچ کیم دست حذر کیم ایچ کیم ایچ کیم  
 ن یا بجز آن کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم  
 که دل به سوز آتش فراق به نیش کیم و در جوف پاکت بسته به  
 رسیده که در جوف کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم  
 مرد و نغان کیم غریز الوجود ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم  
 ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم  
 که نغان صدر کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم  
 که خط زلف خورشید بهر جبهه ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم  
 ناکه و بهر دانه صدر کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم  
 حنا کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم  
 نغان زلف کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم  
 جهت بخت هر سوز آتش فراق فرستاده نغان ایچ کیم ایچ کیم  
 بزنجیر زلف جنیم بخت ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم  
 حالت ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم  
 مفارقت مرز زلف کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم ایچ کیم











عربی : فکرم زبان و در است بسته دهن صورت امکان نخواهد داشت  
 ترجمه ثبوت چنانکه گنیم بخیر : فکرم که از آن بسته است و در ناچار  
 دل بکرم جبهه برآید بسته ان یوجبه و در هر یک از این سه صفت که  
ناله در دریم چه یوم شام فراق طلاق و ناله و ناله و ناله و ناله  
بغیج و حال که نشسته ان یوجبه اذ تنفس است بسته کویه و در  
 دید سینه برآید آن دست نهان و قبله در حال سوگواری  
 باب ایمان و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله  
 بخیر اینکه درخت نخل نام او اندر هر یک است که در این نور جهان  
 برون رفته گاه را بر مرکب است بدر که در شات بر مرکب ناله  
 که شرح قسم حکایت میشود با اینکه حدیث آیت میشود در جنت  
 و غنچه مرند است در مردم و نور و نور میشود عالم بخیر و جنت  
 شد عالم است کیفیت بریم منوال است : سحر و مرغ چهره  
 با بدنه آن آرد : نور و نور آیم به معانی و هزار کمر چ صفت نم  
 چشم غنچه آن رود : کمر و گاه نم و زرد و دیار کوم و کوم و گاه  
 و ناله کار کوم کار بدر که آن عجب سحر و نور و نور و نور و نور  
 زبان ناله

زبان ناله در وصف شرق زیست چه با شکست برید نایل  
 بیسته کور صا شاد است و کفر باقیه شیدم ناله شکست که  
 در حال آن ناله که چک بر پا شکست کوشیده بسته  
 بحر جلال در آتش نایل از روز و که زینا بسته سید بر آن ناله  
 دیدگان رانگی که با میه غیور منور و در آن بسته غنچه لب  
 ناله و قفسر بیان بنوا به اصف و ناله و ناله و ناله و ناله  
 بدلی سیه تا باز گرفت چهر مرغ چهر بشین و شکست طره شکست  
 ناله پرسته مرغ دل خرد شکست چهار برکن رانسته بنظر شکسته  
 ناله که از نظر آن چشم جهان پس کسر شکست آن نیت که  
 از دیده چار شکست : بهر صورت دل خویم و با دیده فرقت از  
 نشسته بشین و بغیان از شکست خای و ناله و ناله و ناله و ناله  
 سکون آن وقت است که باز آید : شکست و بهر و ناله و ناله و ناله  
 که کودت نخواهد رفت پایان شکست : کار هر یک است شکست  
 خاطره بخیر : کودت چرخ نر صبر است و غم طوق : کار و ناله  
 کام هر یک را برآید : کار غایت ناله و ناله و ناله و ناله : هر چه که بهر



بدرستی همیشه که شوق عاقبت حضور موفور الزور در کافرسینه انهدی  
بجای از دخته که به سینه فصل و این شده ان شرح توان دلوه پیر  
چه نویسم از غم و در عالم صبور حق حلیم است که از شدت مصیبت  
خواب از دیده بدر سینه چهره رخ نیم بسهر مر و تاب افندی  
بقرار فتنه لیس و نهاده اجاب صبریت سستت پنهان درهما  
غریب سیرت بعد که لوداک ثلاث نصیب در روز کوه بجزر واد  
اظهار در انکایک دیوه اشبا در طوق انتظار بابر و دروغ  
بقرار اکثر شوق دیدار فرخته اشاراتی در کت کالکار در درواز  
بود بطلعه رقیقه محبت آغاز که از فوط رافت و اعزاز و لفظ  
خصوصیت را اعتنا زاید بر نفس سوز و کله از قسمل شده بعد سیه  
عجب صمغ برین دل بسته بنذر همیشه بهار و عا و بنوه صحرایان کمالات  
در شرف و نیت در میان جلالتش و او فیض جنین که در دروغ  
عازم حضور موفور الزور بود طریقه آفتاب که تقریر در بهر آن  
مبارت را اقدام حلو و در ملک فزویان سنگ نایر شده بر گفته  
به اوقات بعد در رقیقت و در جاع هر گونه مذات به و بر می  
سرا قعود و تابه

ت بشانم همه نشانه شده فرو گشته و در مرد حوی و حق  
کشیده و محروم از وصل مانده بعد از شرح جان جهان شتباقی دریافت  
دقت آن عیال لاق مرشد و مستزاد حق بدیکه رو که غفتم کز  
خواهر ارجاسم م طبع شورش شد بهوت و بعد در غمت  
و از غم و ام شب و در تبر به خواریم بدیم و غلبه بهت  
که از شوق جلال جان و زوت خواب و ام از این نشان منع گشته  
و از شمع جف من فروزت کنارم از اسلک خویش و چون کوه  
فراق تو را به نرکانه دال و بر هر چهار کس هر سیه به در فراق  
که یار نشد مرید ارگنده از بسکه در استر شوق مرزوم شتر گشته  
شدم به کشت شوم بنتم غم هر که گویم و غم از سر نه که بر غم  
شده در از آن جان مانده منج به کشته در گوشه خیز پیام و در  
و در غمتیش بر سرش در دله و ده میله به سر و چه از این بیشتر  
و از تو و غمت به در کمانتیر بر سر و از این بیشتر  
دام که به تندی بغیر عوده زنده مانم اگر چه در این مایه مرد و فنا  
شد و فنا با فیتن و با شر و معجان به شر و صبح شدم به مونس



درین میان منانید و بیدار بیدار - هر قدر بنگارید بیدار بیدار  
 نخواهد که بفرید اینکه تو سوادید و غم نباشد که در حقیقت چه در میان  
 ما تو چه قسم در میان ما هر کس نشیند ما هر کس نشیند با تو بخت سازد  
 فراق تو را در میان آن که بگویم که فراق تو که کفایت به پر کفایت که  
 کفایت به هم **مهر کثیر** و در فراق صحبت با هم محرم عرض کرده که خلافت  
 با هم در دست تغیر مولفیت قریب و محبوب ضایع است و بدو هر چه در  
 عقیده کشید و نرسیده کلام است و رسول شده بعد از زمان  
 غایب خفا از چهره شاد در مطلوب کشید و نرسیده خفاست مفصل  
 هیچ اتفاق که دیده در دست ما که پیام آورد و بدو است  
 مردم و کم از چیز نیست از این غم غم که بخت با دست لطیف است  
 کشت و زار و جو خضارت و نصارت یافته باعث التیام  
 چاکه سینه نگاه و خاطر باز شد و در زخم دست نه یکبار دل در دست  
 با کشتن دست چنگ - بگویند که ایام حالت فرجام کدام بودیم  
**مهر** جدای آن من جدای سینه ای که در فراق من زنی در میان  
 نه حالت معرجه و نه روز کار و حالت معرجه **شر**  
 در میان

درین میان منانید و بیدار بیدار - هر قدر بنگارید بیدار بیدار  
 سبب حیات رختنه ام از فراق تو در رختنه رختنه رختنه چاک  
 بر تو چه قسم خسته و خسته شدم روزی که در آن رختنه چاک چاک با تو  
 آن ایام که باز بغیر مرغ خسته سازت باز در شستم و بار کسر خول بر  
 حشمت نیاز کار هر حول غم کمر در حشمت کشیدم و زمانه  
 در حدس به شکر بارش فتنه در حشمت کشیدم و در حشمت بارش  
 بخوردم و گشته ابرویت بحراب صدم بعد و لیون سبب است آرام  
 خواطر ما توان مالک به دیارت کشت بزمانه و بایم رخ  
 کرانم و دینا که کرد تو درم در بغایت چفاشته چرخ نکند  
 خزانم به دران که بود با تو بکن حرم به تو کوبد و تفسیر کردیم  
 نه دست و آتش که دست جو نام مست بر تو کردیم و بهتر فتنه  
 کنی بفرست به دست به دست به دست به دست به دست به دست  
 بفرست به دست به دست به دست به دست به دست به دست  
 به دست به دست به دست به دست به دست به دست به دست  
 به دست به دست به دست به دست به دست به دست به دست









قربانم و در آن روز شامی در راهم ایستاده و خدای تعالی را  
 استغاثه یافته اختلاف را از میان برداشته و اینست که  
 غمزه بر گوشت نه و گوشت جیب از روایح نسیم بهار میشنید اکنون کار  
 بر سر است بشنیدم همیشه و بغیر نیکو و با صبر که صواب است پس صد پند  
 است که نصرت بجایم خیال بهم نرسد و معذرت که حضرت  
 نذر و ذائقه بدست که در دست انداخته و کرمی آید و نه بدست  
 سخنش بچگونگی و خوشتر که بهر کار و جز کار است نه بچگونگی  
 لب و بیشترم چنان لب جیت نام بر دست هر ابست و اضطراب  
 نفس چون عقیقه سیاه کمال آرزوین نماید و **صفت** که طبع که در  
 فتنه بنفش در پرده گفتو دارد و اکنون که کارم از علاج در گذشت و بخت  
 از نه جم رکشته چنانچه قدم بجهت فرات جان به قهر و کالبد دل  
 فخر کرد و نصیر بشمار در سر حال شیرین بود آرام جانم ده  
 سجانم وقت است که چو صبح به بالین آید و شمع نسیم یک نفس  
 آرام غلام است که تا ما نسیم تا اطلاق در دلمو جنگم افزون  
 و در انفسار لغات دارد زبانه جارت است و نه نام تمام

قافه در سر

این **نست** یکد آید بهر چون نشسته و طعن تو ببرد  
 کشیدیم بهر به بسته و در **نست** بچون ترج است خود بهر جان  
 که با تم رتبه دفعه «تجربای غمت» طرح داشتش است و نه  
 بهر کشیده قاصه دیم کار کنوت بهر **بجزا** و لا دارم از بهر غمت غرق غم  
 و در اندام غارت رقت چهره بچون **شب** در روز به جانت بر سر برم  
 و سحر بقیه از خیال تو عزیز بهتر از جان پیروز میروم و در کنه محبت  
 ایستاد گفتم با خنوم میگوید که سر نه و در سینه سگانه است  
 مشوه و روشن نایم چرخ در شرم در بر گیر است و جان از وصالت  
 تا تو نایم و از در کشم با تو شرم و در سر تا سر و سر و در  
**شب آرم** دل ندارد طاقت بار کمال **شب** و از از غده آوند منت  
 مرا نایم که بنده از چنگ فراق و بهر است بر هم و چون بهر نیست با هم  
 کام تر عشق باز کشیم نام تو **دست** که **نست** فراق چو شکست  
 نایم که چه آتش است و در غایت دلم بهر است که بخیر تا بهر خنوم بود  
 و بهر تو مردانه تا کی بقدر تو و نه بهر و نه بهر و نه بهر  
 صبر بماند و وسیله آید و بهر از این موافق و در حق صادق بهر بهر بهر

زنت سینه را به دزدان که آن را به خط کش است شب کدم و چشمها  
 را با خیال آن دزد و لغو زنده در فراق تو بدم نه در حال تو بدم  
 هر چه که مستغرق خیال تو بدم اگر چه حال سبب بخت و دهم  
 قدرت دست خیال بود سیاحت خرم گذشت که از خطرات شوند  
 تو کامرین و زانم که گاه گاه ناخود مرابت ساختن و ما نه چنانکه  
 دل سرخوش و نیکو دما بخت سرگردان و بهتر و ما وجه آنکه غیر  
 بجهت و با بخت و دست مهربان صورت مقوم چه در خیالیم چه  
 در حضوریم و دست بر مقام یام که شده بر گاه زنده و دست و بر  
 جویار احوال همیشه خواطر دارم افسرده و ما لوده سلیم بود حال  
 کس زنده بود و اگر که بران مرید است مردم خ نایب افز  
 انهم غم قریب همان است که ش و غمناک خسته بنظم مهر و عیش که  
 با جیب نباشد جیب نیست و خداوند واحد است بهشت که در زمان  
 مسافرت نا اقل در روز و شب غمناک است با مردم و لحظه رست  
 رحمت مقوم چو راجع سلیمان عازم بود با نبسته نه شکر شد  
 فکر گرفتن و ما دلم که با چنان کلام در طعن است بریت خود و باید خوا  
 فیض مظهر که نامی بر جبهه نیست و خیر است

همت زده در حجب برادف در سبب و در دست تو شد  
 تا بجا دیم گوشه تنهایی بر بیکر لغت خود و دست و دست  
 که در وقت کدم نهفت است حشمت و تب بجز نه بود  
 در دست و زنده در قسم بوزانم جهان و چو شمع و مریخ یام  
 شام فراق شداید که روز و صاب بود و مدد روشن نادر غوث  
 بشم یک یک غمناک همت و بشام که چه در وقت  
 کشیم و چه صدمه در مسافرت خودم و کمر در کمر و کمر  
 و هم بایت و بیت اگر کبر تر باشد مملکت و مدد  
 در دست تو کارم بجهت و شقیه بر کفک که زنده تا بجا بجام دل  
 زنده و ما بجام با بریزد که که طاقت بجهت و مردم و در دست  
 نه بیک ملاکت رسیدم اگر چه بدم یک دل و بستم یک فن و  
 و بجهت و دست و غمناک و غمناک و غمناک و غمناک  
 با زنده زبان بگویم نزدیک شب هجرت شرح دهم از خود و برون فراق  
 و تو دلم زنده کافه خداوند بایم نور زده غمت سنجی و در دست  
 شهید و ملاکت که نوش در دست است نفع کون و یاس و غمناک



فَاتَمَمْ فَمِنْ عَدَمٍ مَا يَخْدُ شَيْءٌ بِرَيْحٍ يَدُ نَفْسٍ سَلَمٌ  
 كَرَمٌ بَاشَ مَتَّ غَيْرَ مَرْقَبٍ نَارُ نَفْسٍ سَلَمٌ قَدْ رَاقِبٌ حَجَّ  
 يُرْسُفُ لَالِ تَقْدُونِ بَنَاتٍ بَرَكَا كَالْمَكَا سِرُّ نَوَابِهِي  
 وَارِجْمِ خَوَاطِئِهِ مَطَرُ شَفَقِ أَهْلِهِ دُرِّ زَرَّتَا دَجْدَبِ بَدَمِ  
 نَوَارِجْمِ سَارُو تَارِكِ اعْزَا سَلَمٌ بِحَرْفٍ سَلَمٌ مَخْرَجِ الْكَلِمِ  
 طَارِجْمِ زَمَانِ مَتَّ مَتَّ آيُنْشَرُ كَالِيَانِ بِدَمِ جَاهِشِ  
 جَمِجْمِ دَحْرَافِ بِنِ سَبْرِجْمِ بِنِ اسْتَقَامَتِ دَجْوَرَارِ  
 جَوْجِمَاتِ سُرْالْهَرِجِي آوَدُ مَا تَقَدَّتِ كَلِمِ قَبَانِ مِمَّ حَمِ  
 هَمِ تَهْنَأُ شَبَاهِ دَارِ نَوَكَةِ دَرِ بَسْتَرِ سَبِي بِمِ أَعْوَشِ  
 نَعَارِ بِنِ كَرَكِ سَكَةِ اَزَايِدِ دَامِ جِهْ تَوَايَرِ وَرَرِ وَصَرِ كَرَفَرِ  
 مَحْرُومِ كَشْتِ اَمِ دَاغِ كَرَكِشْتِ هَالِ بَالِيهِ حِرْتِ دَسْتِ حَمِ  
 رَوَلِ دِيَا حِرْتِ بَرَكُفْتِ قَهْ اَمَكُ دَالْتِ دَرِجِ مَتِ مَعِ  
 وَحُوشْتِ اَزْ مَنَاجِ عِيَّتِ كَرَقِمِ عِبْرَتِ مَسِيهِ سَتَقُ وَرَارِ  
 حَضَرِ دَعَا اَشْ كَشْرُ مَدْحِ كَعِيَةِ دَرَا بَكَمِ دَرِ سِيَّتِ  
 اَرْجِي حَيَاتِ جَانِ آوَدُ حَيَاتِ جَانِ جِهْ نَوَافِجِ جَوَانِ آوَدُ بَانِ  
 قَالِ مَعْدُ

تاج حق بر سر من است  
 آن که زلف تو آید است شکلم **خفت** و مرادم که شرفیست  
 تائب و صالح که در کسم کاشنارد بگردم و دیگر که در خرق تو  
 چونم و چه بکنم بر لب زلف تو آه شبگیر من و دوست  
 بر نانی من جز غنیمت **قسم** که از هنگام تشریف بوی و محرم  
 فرمود تا کنون گویا من از قمر ناتوان پرویفته بودم که قبه  
 کردید عزیزت قسم که زلف تو تشریف بوی و محرم در من تا کنون  
 گویا من از قمر ناتوان پرویفته بودم که قبه کردید عزیزت شبگیر  
 بسید چنان بسید که گویا برده باشی به نام قربانت چه در دنیا  
 و دایه چه نامه به نواب و دایه چه نامه که آنکس خضر را هر چه نامه  
 مرصعها **پناه تو** - **بوسیدم** و بر در ملک دیده نهادم  
 چه نیم رخ تو یزدن سوخته کوم **اعتقاد** به نام که هر زمان آتش شفت  
 مایه تن بجان و زان مشتعل شود **قایل** ترا پایت زلف  
 نانی و غنیمت و میان جسم و جان خود داده و

تنویر دل رفته حریفه کاهری دل مرا مرقم در آتش یاب و زاریه انداخت  
 آتشش مرا غایب سحر دل سبزه و دج اندوکیه از آتش تنمیه  
 غنیمت که یکنه جان زینت شتی مردم در آرم مرگیم چنانکه گفته  
 اند که هر که از کلام **خدا** است در معنوی او اسرار  
 محض و اقصی نیدانم چه جویم و از اشفاق مآدمه ام جبرانی ندانم  
 چه عرض نمایم رنگ کاغذ انقلم شدسم چه تحریر کنم پس لا اله الا  
 الله و الله اعلم بالصواب ما لا یحیط بعریفه برگاه قصور و فقر و عجز  
 عریفه در نگردن از فیض عنایت در گذرند که از فراق دیده جان  
 اندوخته کین فم و او صدک سخن استند عینا مرا زمانه زحمت  
 بمنزله امانت که جیم به سیم کزان دیار آید فراق باره ببار  
 بیخ صبر بکنند **بهار و صحرایم** که که به بار آید فزایت ایکنه  
 مرقم در کیم بودی کلر و از دست قاصد بگیرد اولاد و آید متعنت  
 با کلمه کار انچه از جانب آن یار عزیز بهر کس در میان چشم  
 خند جبار دادم و لا حول جواب خورسته فزانت کلام که عوکه  
 با سر زلف غنیمت فایز است بادسته مهر مستور و نهاده

در فامه

از قاصد فزنده که آمد زبیر یار آورد یک دست کلر و بایم خار از شرق  
 و حال تو شب و روز غلام : آید زو ملک تو رسیده از کلر به خار  
 مهریم بحقیقت دل دارم بود ادم : در بهر ضایع بهر بخت  
 مست فزاده هر حال مرا بگذر بایات که خرم درستان آید خیل  
 در دل و دیده مرلو درستان است به باقی حکم ذات  
 ثابت ثواب **خدا** : از پیش فرقت چه دردی بهر خست و  
 بهر خست نه رسد سبب بهایت بزود و قاصد شام فرق گذشت  
 ح : سال فنی نزد آید بهر نشتر نشتر بهر خست خفته بر سر  
 میهم نهاده در زمانه است اندیشه دورم که بایم زو و سخت یار و اقبال و کار  
 نهاده بین شوق پیش تکت فر کیم در خوشی که عودیت و خول  
 مر و شوق کار مر به تکیه بر لب نیکیت که هم زمانه شام  
 حال احوه شکیست بکش غده : بنایم : کمر بست کبر کین  
 بریده مره است یس : سبب است : ناپهانت و دچک گرفته  
 بسبب زخمهاست آهنگ و در : امارت و بیچاره از زخم چنگ :

بر لب شمعیت لب سوزم اینست قدم باک شیمت بر دیده نغم و غم و دایه  
 مثلت قلاده کعدنایم کمر خفت از پایت در آیم بی عرق و کون  
 که زدم قلب خیزد از دست دلم و جان شیرین بر کف خاک ابرو است و پشیر  
 شمع و صحت شاد بستر تو تاراج دادم چش چو به شوم بر تنه حاج که به  
 حرم بستر تو تاراج خلاص شدت شو قم بطلعه خورشید شمع جلال  
 ای کتب یون پر از است به فرا آید و یی چندان و دلی به پشیر  
 در پیم رفاص و بدید و عاشق زلف را که چرخ تو را بیجی تو در دست  
 ز نیمه وقت صدقات قریب به دهم

۱۰  
تایفک نعم بن بردت نعم دستخط میرزا لازم الاغرض که  
نشد چنانکه غرضه و نافع بنو نیات شد دیده بودند و ضرب افزاید  
فرع دروخت است در بنظر نیست شریفست که جانی ناره باید مجور  
و ایضا حضرت کشید و دادیم هاکت بوم قائ عشر ست ش ره  
مرصت جویار عالم شده برید او لاسیر که حال او است چنانچه علمیم  
منجز بنیاد کند بدست که از آن زنده که چه لذت و از آن حیات  
بهتر چه آید در بجز تمام زنده و دیگر فرجه از زنده که زنده رکن

—

[illegible]





فانی است اول بوم مهر تو دهر دل شده + تا جان بدم عشق تو زدن شده  
 تو جگر خول جان بجز جگر تو + جگر تو چنانکه بهر تو تو +  
 غم خورم که یار جگر شدم + امر کاش میسر دم این کار میگردم +  
 زبون بر دل بخانه رفت + و تو تو زخم بر زخم خواندنت **فانی دست**  
 کفر و بفرم از دلت مهر تو + این از دل بر بفرم که در حق - بگو چه و بسم  
 مهر و صدم بفرم

۱۸ غرق است کعبه <sup>۲۰۲</sup> قمره کریمه علیه شمیمیت سیه از سحر سحر کعبه  
 لا یتسجد الا یاربنا و ان ساریه انما یلک بهجت بر بهجت افزونه  
 سیه قصه و در زشت بر تو + چه بگشت که داج و حوت بر تو  
 سخن است بگویم شمسند + نیاز نامه در دیترو سوب آتو  
 نامه شکر طراز و خط بیکر نواز آن کوسر درج فصاحت و آن  
 اختر برج علامت محفوفه روز سخن از در و در فلز و بر علق مشرق  
 و سوخته اشرف فراق سیه **فقط** کتب و فزانه تو آمد سورج +  
 بر سیم و بر آن مهر نواز خند مشرق + و نیم گو سیر سر شکر ندریش  
 از دین بر گرفتیم و بر آن نخل مشرق **فانی دست** چه دیدم نامه است بر دینم

برخیز

روح پر خجسته + و لا و از تو بسجود است بر خوشتر بخجسته +  
 مونس عشق و از خط پیمانت رحمت جان مستحق مسیحی که بول  
 از و جگر بیکر و بر مایل تیر از تاب نامه پیمانت شکر نامه منفرد  
**فانی دست** بیم است که دهر بر است کفر از عشق بر کا که بفرم تو از دینم  
**عز** بوجو اگر از حال بر کار عالم بخواب اول با دهنه غم و سحر است  
 پایا لم قاتلتم میز غم بر نفس از دست فداقت فریاد + ایا اگر نامه  
 زورم زبانه تو با چه چشتم که غم نامه و فریاد و فدا + که فراق تو  
 چنانم که بداد بشیر سید + روز و شب فقط غم منم و غم منم - چشم بر  
 تو حرم زنده باشم دلش + تا هر سوخته از دست تو حرم + بر  
 چشمه حنین و لم از دینک نشود + این هر مرده نه قله خمر شیر جیکه چون  
 بر آرد مهر از دست فداقت فریاد + و بر سوخته مستغرق فکر است روز  
 تو زنده و محنت کعبه **فانی دست** کعبه بعد از این که غم در تابش بجز  
 خط مشکفامت را در در غم + و شب در روز بگو خواندن این نامه است  
 در دست بگویم نامه جهان که هر است بجز خوانش + با تو آن نامه  
 در رسم چنان خوانش سخن محقر است آن موقوفه چو نیست که بگو

خدا شایسته است من جان منطقت را بر تو حالت فرموده و  
منو که در ... بیم در حالت فرموده باشد به پیشم بکمال فرموده باشد

**فصل دوم بقوت انهم**

**باب اول در بیان فضیلت** ...  
آن محراب غریب یک شطوط منور بر سر پیشانی است  
در آن درخت است و غایت آن شرف است بر سر افروخته و قاصد سیه  
در سر برشته و شعله شتیق است باین کشید که نایان در دود سوخته  
**فصل دوم در فضیلت** ...  
کنیم در دعوات که بگویم عزیز برده از سر برشته و شعله  
مرنگ است و دست از دیر به جویم و سیر ز فتم منکر  
رنگ بداد هر یک بر منور شد به پیشم و بوم و چگونه ترغ غایت  
خوب و دلجو و ... که جزو دعات و ... به پیشم بگویم  
**فصل سوم در بیان فضیلت** ...  
با آنکه همه دوست تو نیستیم با هر نفس با او دعا کنه یک نفس را با  
نویسم غایت با او منور و **فصل چهارم در بیان فضیلت** ...

هرام در آن گشت با تو ...  
گشته به جسم ناتوان به تو ارام جان ارتقا بخش مرا توان بکمال  
عز و محبت که وقت از دن محنت فراق نادیده است به تو ارام  
کرگشت کو خشم به ثبت به جانم به در تنایت به تو ختم به ثبت

**فصل سوم**

**فصل اول در بیان فضیلت** ...  
یار مرا به کمال معنویت و نیازت یقین خوشتر بکمال است  
و به نیازت حوشتی بشیم در اختر برج ناز و در قمار سحر  
در اختر برج بشود از راج بخشیدن تو نم سرم جانم چه  
کوته تو از خدمت خط برشیده هزار نامه نوشتم یا جوابی  
ده فرام که آن مغرور حسن و ناز و مظهر اهریمن زار و محو بکر  
دعور بخوانده و با سمع نام و سنگ بجزو بکر است بنده میره  
سخنم بجزو است از سر بجزو است که در خبر بگو با بر و ارام  
و نامت موثر هر یک بار از خط کشف است سر نه دیده کو  
الافزار نه نامه که در این نشانی نام تو یابم نه فقط آنچه در این خط

نویسید





در وقت پر فرستیم در کینه محبت پیر و فرستادیم **نقش** مایه غم و اصلا  
 خمر نیست زود : نایب و رفیع هم چو نیست نوله سر بر م نه فی سار  
 شکر نیست که هر دفعه بی و باریه بر هر بخشید بر سر هر ما زمانه منور  
 این بن نقاش : رنگ به در تو رسد زنده تا مسکرت : تخریغ  
 درخت همچو مرقه نیست : صابر عسرم تو بهر در یک راه رخ  
 تا فرزند از بر عسرم با صبر است : از سیم بیج کا بر نام بدیل کج  
 این نام لایم جانم در که این منزل است : کذا اگر نزار رقم ترخ صل  
 خفم و خجرت نایم باز نا تمام است : آه که نه نامه طرد و نه نامه خفم

**فاز تو قیام**

نیست قان بگردم **عهد از سر** که بترف به که قبول و نه  
 نه از کج بگوید و طالع محمود که با هر بگوید شکر خدا که هر مطلب  
 کهم ز غذا بر نه است خفا کلامان شوم از نایب نامه  
 نامیت چشم روشن کوی بوسیدم تاج نازک مدم  
 کنج خلوت ساختم و سر کج نامه با رفعم خواندم از قبول  
 خوشتر و خط و کاشتر خطها رفعم از این مغر جان شوم با حوصل

کهم

لود که بخورم نامیدم صفت در شفقت که حود و هر حرم  
 کعبه و صشر بنفیم چه طار و در هر قنات ناب فرایم اوزد  
 شیم یک است خوشتر انگس و به از و شب اند بر تو دسام

قسم بطله بشکین افتاح است که مکرده بر یکسر مغر خیات  
 صدق کهم کم لطف نیست عداوت است همیشه خیال نه  
 شغول و بشق تو مفتول ناز زید از آن کم مجتهد است رما بقدر  
 حوصله ما تو ناز کسر عزیز الوفا تو که می نه بخور و نه زهرم پس و نه  
 مکرر خدا کرده مکرر کوشش و شمنان کور و را با مکرر ان نکر  
 قنات کهم حرف بهت که نکر زبان شریک با جا : مکرر محبت  
 دشمن شینه تا امید چنان است که بر صاف : ضرر را بد فکر شده نزار  
 رآه عزیزم ترک در کور کور دشمنان لال کهم که حیدرام  
 از آن که بوضوح آنچه گفت با تو رقیب یارب از و صحت  
 کهم نایب فزیت فردا از فراق دور ما منالت چه نب در در  
 رام باور کتر خیال خود و نیت تا در کور و به تو چرخ هم حفت

استدم

این نامه به شکر است که به دست خود نوشت و به دست خود خواند و به دست خود  
 نوشت و به دست خود خواند و به دست خود نوشت و به دست خود خواند







در خوشتر خون تره منم کوم دلق زود کله که بر او کوم دغز  
 وید که فتم ز رنگ نرمان چرخ شایه تو دش کوم چو کوم  
 اندر بر سنگ بر آمد فریاد یکد دلویه اهر تو شیون کوم فزیم  
 تو به دل فراخم به نیست دنیا بچشم تنک دلال چشم تو  
 به دست اندام مردیم به عجب دار روز فراق بود که نه  
 شد عمر وقت بگره خفته اش فراق دشت ریز به اشتیاق  
 بادیم پر خون و بخت دارگون سوزن مردی زده غایت  
 و تو خطا بیداریم که جانم است در بر زده سیر جان است  
 زید صدقت خفم و دهم

قیامت کوم نامه جان سیه قب جز شده دید بخت صدق  
 من غم آلوده حوت مهان خفم نامه فزیم شامه آن یار جان  
 ضیاء بخش وید آن جور کوی و نایب که شکر خفم نه در کوه  
 ویران نه با خیال در دور تو تنم بود و حوت به دهم  
 در کفتم یار غیب با شکر آن کس و تو به بر کفتم ابه دگر آه  
 است باه افروخته نور دیم از حالت مجور و اموشه

و عین صبر شدم اندر خود که شدم عالم منور تو و چو لای  
 شدم به کرمه دیم محال استقری من به جان کشر تو و  
 پاکت سر بسته به فغان لطف است به دست که بر رخ اگر خلق نامه به کشت  
 فیت جهان که شت که ز منم بود بر سر ایس سیه به یعقوب بیکر  
 زبانه خفم قایم دهم

۲۹  
 بهاران شکر به بار آورده پروردگار ابد دانی و قدیم ثابت لم یزل تا لیم  
 است به براف و افه و ما فشرشته و در بخت و در بخت  
 بسته سندان به کجی زباید رفت در دور چشم کجی در افرو  
 زکون کلون غازه یافت ولاد از حسرت رخ به اندازه با هم به کشت  
 نروید بهرزه انگشت ز انبخته مت خفته در سون به جان  
 به خواب کفتم چشم کسر به غار شه زلف به بخت از سون  
 به جان عیبه یک روزه کشت ناطق غنچه بون مریم به کشت  
 عامر به نیش نقره ناست به آب حیات به نقره به  
 عشر مرع به نیش و زکار کهن به میر یافت و شمر به  
 تخمین زیت دهم مواب و در دیم است در جان شمر به



از در جانی ز غم سلام بادت و مراحت در انجمن ابر سداست  
 بر موق شرم حرکات می بزم نصیحت در دمی که در بحر عشق غرق  
 و با ملک الموت ذرات رفیق و مانند غرور و حشر که در قید نفس  
 اندازد باد را بپرده و خاطر پرده نشسته و بر نگذشت که حالت دیگر  
 کون شد و به چار انجمن است سرودم در بهشت میگذرد بنیم است  
 با کار دی صبح که کثیر منور است در حالتی که در چهار چوب  
 آن دلبر خورشید مشام میرند اما لب و دماغ از آن طعم طایف  
 ادج گرفته و در شاخ رسالت قرار نمیده تا که ای را قیامت داد  
 که گشت مع حق جز که گاه در ده جز میشت و در که گاه تا کیف  
 قاصد در ادم از در زیب عذارش غبار کعبه مقصود نماند  
 بر از لاکب رخسار نماند و در هر از لاله منضمه از جلال  
 جستم و نماند تا که تا سحر المان به کشته رسیدم سر تابار  
 دیدم و از بار تا بر سر ملک نهادم دم بر سرها از نماند است  
 چه صفی خورشید خوشی نموده در خانه است چه ارغی ناپه خوش  
 زان هم آت زندگانی از سطر تا دید هم بایک زندگانی

در هر فوارا در در آرم جان ارم ماه تابان ارم دلبر شرمنا  
 ن از قربانت شوم معلوم شد این کو بر روح بر از آن کور  
 دلبر است و دیگر آت زندگانی از آن حوض که شربت  
 نغز و باله پس از بادت این دشت شریف که از جعفر هر  
 ظهور از شمس ملک حس و در رایت دای قصر آسمان کهر  
 و زبانه و آن شمع محفله را رایت دای سر درستان قصه  
 دن در بهرستان صاحت با شکار این سر شد صد و بیست و چهار  
 لمر است در آن محقق جان از شرفه باز در پیش جان غیرم  
 بخدا قسم در سر ملک و از نیت انجمن ز مسج پس هر مهر دکان  
 در نماند و جاکلر تا جان دشم قربانت دادم  
 تصدق حکم از غایب از نظر بخدا سر بادت جانم بهر دین  
 است دارم از ستمها جفا شده دارم عشق شده عشق دینی  
 کشیده اکید بهر عشاق و دایم از ارم ماه ملک ملاحت  
 در سر درستان صاحت و از شاه ملک صاحت و از زبان  
 در ملکستان ملاحت جان غیرم آخر هر از نیت تصدق



این شد و فاجعه جاریه کنم در جفا تو قربانت شوم یکباره ترک و فاکتف  
 و جفا بر کسی ساختن نه در خور آن خلقت زیاد قامت رعنا در روی  
 هر در است خصم صا در باره یاسقان بدل مندر که در عالم  
 در هر آن جان جهان در آرام جان را بجان فزیده و تازنده بستم نیست  
 محکم که سزا خاک دارم بر کرم زار که هر تو در در دلم دشت در سرم  
 باشی اندر دین شود با جان بر تو که اما چه خوشی به مهر با بر تو  
 خوب است که هلا دیگر قدر از سر که جفا کعب و فاجعه ای به سر ام  
 بیوفای یا موزیر یا دفا بر آرا یا مردم یا جفا بر آرا یا مردم  
 یا جفا یا دنا از من خبر کن یا یا مردم یا یا مردم قصد قتلت شوم چند  
 جفا در هر یکم ترک و فاجعه بکنم بگریه عالم بهرم جمع شوند  
 سزا که بر آرا تو در دین در سرم بر چه بکنند مجتارید بکن هر علاج  
 که خون مرا بخور بر ریخت صلال که هست اما بیع بر آرا  
 بقای جانم فدایت

خواهم اندر تو شوم اینست درینا  
 چندی عالم بدست چندی نم چندی  
 غرق شده تا سپردن لطف خود مشق  
 یاد دار در تو یوسف یا بهر کرم  
 هیچ دانه در کس بیشتر از خرم  
 چه سود که تو بخوابی بیام و بکنم  
 عاشقانت همه بگویند چه بکنم  
 ده در شب بتو افتاد چنانکه  
 بکشم از تو و بروم خود پاک بکنم  
 یار است کمال و کرم بود و بکنم  
 سحر بر سر که بکنم شب کرم  
 در بسکه کو چکان تو نهسته مدر  
 تا چشم من بر تو بزم میرود تمام  
 در دست بر کنه ت که کار است  
 در خوش اندم و دلم و دست از هر  
 خط منظر خوبه شب و روز  
 رخ زاده غول تیر و فک  
 تیر در کان نعره دل و شمشیر  
 صد دعا از مهر مجروح و در حال  
 پیرم در بر خود بر تو استخوان  
 پاسبان در تو بر شب تاز دل  
 بر آه نمانش رفیق مست و حال  
 گاه گاه مشکش از ابرو پاک  
 موزه از پا تو سر و دست و حال  
 فقیر لب زبان بپیران  
 عاشق کشته و در بر و حال  
 دشنام ز زبان پراخته و در سر  
 عمر عزیز دقت به نشر تو سر  
 مرغ ثنا حلیت و دانت از پر  
 در بر که بفرستم خبر و حال

خفته باش تو بر جزم چو پان  
 بوسه بردست دل چو صفت تحر  
 باشه آن روز مهر تو را بکنم  
 جان شرم بر لبه است در تو فرج بال  
 مروت دلو بر من ز در رضا  
 لب نایکده شوم از دجله و خیال  
 بکنم به دست سارنگ غلام  
 نیز چشم و بکتر شود و بلبل  
 خواطرات فت و صبر تو کونم  
 میم نصیحت که نکرده است تو کونم  
 بعد از این که گفت هر سحر تو کونم  
 هر سحر تو کونم بشود و  
 هر سحر بردست از در رضا مایم  
 یک و شیر زخم نادلم ای صفت  
 در کشید تو و اء دلم را ام نشد  
 بکنم در است از منم اء عذار  
 کرد هر یک و سه بار تو بفاش  
 بشیر زان تو بر سر دلو  
 تو کونم به هر دم نشود  
 جیف به به عاشق زهر

از تو بماند

تو ناکشتم از حور لقا  
 مهر و دستم در جود حفا  
 تو ناکشتم ز جایی  
 چشم خست بار یک است رقت  
 مکنم از تو تا بر شاد در  
 لا عدد درستم و حورو حفا  
 از حور آن دم به عالم است  
 رخ پر خست زدم و دیدم جد  
 شب تو حور خنجر در در بر تو  
 همچو شمع شفتن نامه با  
 چه گویم بیهوشه  
 سبک سینه ای شمع دی  
 خوشتر بود در تو دلو دسته  
 بوسه چنه کی و مرد و  
 دلو آسان تو بیک مرتبه در  
 جلد سیم از دست رعین

در صبا بیا به آرام  
 کلام بخش خواجه ناکام  
 در بی دیر بر زلف و ده  
 دره جان زبا افتاده  
 در میان کف و ناستر کرد  
 وز دشت دل بر به لدا شر خبر  
 در صبا هم مهر از کف دادم  
 دره جان زبا افتاده ام  
 دلم بر مهر سوخته چنانم  
 تاباید کاشتر کرد جان زلم  
 مرده ام در راه جستجو او  
 کاشتر میبدم ندیم دور او  
 تا چه عمر رفته از عمر و رسته  
 جان در از جسم در محو رسته  
 کردم اول و از راه دور آردم  
 جان عاشق باز در دور آردم  
 به تان چو  
 نقد راهت از تن با بجان  
 کوش کشته تا بگویم روبرو  
 چشم شو را که او دور تو  
 در کسرم کشته در یکاه و گاه  
 حلق بر لب و چشم بهر آفتاب  
 کر پیله آفتاب و روزه  
 ماه و صفت او باد و فیروزیت  
 است او و شب و یکسر است

در صبا بیا به آرام  
 کلام بخش خواجه ناکام  
 در بی دیر بر زلف و ده  
 دره جان زبا افتاده  
 در میان کف و ناستر کرد  
 وز دشت دل بر به لدا شر خبر  
 در صبا هم مهر از کف دادم  
 دره جان زبا افتاده ام  
 دلم بر مهر سوخته چنانم  
 تاباید کاشتر کرد جان زلم  
 مرده ام در راه جستجو او  
 کاشتر میبدم ندیم دور او  
 تا چه عمر رفته از عمر و رسته  
 جان در از جسم در محو رسته  
 کردم اول و از راه دور آردم  
 جان عاشق باز در دور آردم  
 به تان چو  
 نقد راهت از تن با بجان  
 کوش کشته تا بگویم روبرو  
 چشم شو را که او دور تو  
 در کسرم کشته در یکاه و گاه  
 حلق بر لب و چشم بهر آفتاب  
 کر پیله آفتاب و روزه  
 ماه و صفت او باد و فیروزیت  
 است او و شب و یکسر است

کز این چه

کر بر سر کوه پاهای شه  
 در پیله از زبانی کوال شه  
 پرده از چشم مهر کونام او  
 صبح او شام هست آه ز شام او  
 پرده از دستم بگوشم و سحر  
 از فرقت خاک میرزد سر  
 پرده از عالم مهر برینم  
 باز حلق دیکه گریان منم  
 کوه برین او درین مرد  
 دیکه گریان او کوه آب برف  
 کر پیله او ز تن از پیر هم  
 کوه که ده مرده جاور کفن  
 کر پیله چشم او هست  
 کوه چشم او ندیم غیر آب  
 کر پیله در کجی دهد قرار  
 کوه نشسته در مقام انتظار  
 کر پیله شغف او کوه در جواب  
 ناله بجه و آه بی باب  
 پرده او شبها کشته تا کفانی  
 کوه پیله از من به پیر از استانی  
 کر پیله کوه نشسته و اثر  
 کوه هر سخت تو کوه بخوبی خبر  
 کر پیله در عشق و پرده سخن  
 کوه قدر خشن بار حوشش  
 پرده از نهر تا کوه کورم  
 کوه چه در حال شیده و سر  
 کوه تن در خاک خفته آرد  
 جان ناشاد و مهر فرسوده  
 کر پیله هست او سوخته  
 کوه صافی بار بامرک از خدا

گر چه هست اول و آخر  
نوبت عشق شود از آن تو  
بجز کفر نام نواند در سخن  
یا ایام که بودم با تو شد  
با تو تا بودم شهرم روز بود  
آه از روز و شب مرا آه آه  
یا بخوان دلبر یا در برم  
دست مرا تا بعد در دامن تو  
همچو در دهرت می زیست  
شده کنون دستم گریبان کجاست  
چشم گوشت کشت فلک صحر  
لا شرف در کز تو شستم جدا  
نوح بر هجران دهم خرم جگر  
بر سرم از شور عشق تازه  
ناز عشق بر دلم آتش زده

با سر چهره کشت زهر نازان  
اصب دست بر دامن تو  
روز بای که بودم سیه  
بیک نمر یک بای و بیک عالم بود  
افزایم چو طالع خروار بود  
ز جبهه از مهر ایم عار بود  
با اشارت کمره از جان گذرم  
پای مرا تا بعد در دامن تو  
بچ عاشق دست پارسه زده شد  
پای فریده در زنجیر غم  
معجزه که داد او سر مرا  
با اصرار کشتیم اول نشنا  
پای نماند از تا وقت دیگر  
او فلک شور به انداز راه  
سکبه حزن از شر آتش کرده

گفت

گفت زلفت برده از دینم برون  
سیر عشق تازه ویرانم نمود  
دست شفت فلک و غم  
کافر غارت کردیم شد  
از خواب تنافر شده کان  
سک بویان غم نه در  
در بایان پیر چه رسم و کبریت  
کمر غنادران چو ما باشیم غار  
ماه رویان چو از ما اجتناب  
از رخ زده رنج بد پسته  
از صبح بخت کرده از جبین  
پیر عتاب خشم بود کی کوکاز  
رنج از حرف دشمنان  
آنچه گویندت زمر باد لب  
گرچه صدق آنچه گفت از رخ

از حرم سور و سرم رهبران  
رفته در دیر به باغ نام نمود  
ارطیب آینه بزن بر آتش  
هر کسیت خانه چنیم شده  
به دفایان جفا اندیشه کان  
شده خویان آتش و دمر  
پیر کی این عشق پروریت  
نوشته ان تا کجا کریم زار  
تا کجا باشد در زین نقاب  
اندر قرب رقیبان تا بکند  
کج کمر محراب ابرو چوین  
پیر کمر بر طره کیس کداز  
لال کوم که خبر دارم از آن  
است به کوه قزو از مرغ  
یارب از دهر تو بشم نصیب



نرط با نیت یا من خوش  
 هر یار به دانه بستام  
 انقدر از اهرام که گوشت  
 سر کیم در از عمر مرغ فقیر  
 نه کشنده بخشد از بندم را  
 قمر دارد نایب آل بابر کراں  
 بسکه خوبت از دل او شمش  
 در خدا ناکامیم سوگام بخش  
 شب که بوم مست صبا حضور  
 رشتیا قم دم بدم به اختیار  
 در در هر چه جانب دلدار بود  
 نکلان که بگو شمشیم هر دوش  
 بگذر و چهره نو شبهار از  
 از شارب عشق تو مستم هنوز  
 بگو مالد به دانه بنداشتر

نیت ایمن دانه داران چمن  
 از خدا عمر بجان خسته ام  
 با همه عالم در دانه از چاروست  
 در کف به رحم میاید بر  
 بر جگر صبر تا که آه آه  
 هر کجا دقت پر امثال  
 روزگار صاف فراموش شده  
 یا معجز بر پرچم الزام بخش  
 با خیال یار دیار از دیر  
 هر طبع در برم بسیار دل  
 جسم از خواب هر چه بیدار  
 که تو شیر عشق بودی بسته تو شتر  
 ساز ثبت چهره است با نوز کوا  
 بر سر پاهای خواستم هنوز  
 اسم به عاشق بکنه اشتر

کوشنالت

کوشنالت داد چهره اهرام  
 چهره سر جان اند از جان صراف  
 دلبر دیدم سر ایاست ناز  
 انتر صد خرم ایمان دیدم  
 در چو چشم کز کف نهیم مست  
 تا باید چشم زخم او بپوش  
 خاک بران عارض چه آفتاب  
 ما شتر کو گفتگر یک تر  
 هر چپان گویم نشانی از آن دهن  
 چو کف نام محرم دیدار شه  
 کسر نمود روز غیبت حضور  
 از فرار چشم فشان تو م  
 بر کو آخر از کفر باغ مرلو  
 گفتگر در لبسته دلدار تو ام  
 گفت تو میه از امید خود بشتر

را بشمار کشتن از پاهای من  
 جستم از دست چه عطسه مرغ  
 قطره از لاله ز صانع به یاز  
 فتنه صد را خد غنوت نشین  
 رونق باز از مستی سوگندست  
 کعبه بسم الله ابرو در خورشید  
 نقطه بسم الله ام کتاب  
 بر ک کفر بود در او خوشتر رنکتر  
 نیت از تنه دران صبر سخنم  
 دیر و هر یک یار که از کار شه  
 گفتم از چشم به از او تو دور  
 از کجا ابرو بقربان تو م  
 از که این گلستان دار نشاد  
 عاشق زار وفا دار تو ام  
 بید بهت قیض بر قدر عاش

ایست مریم از زبان زور  
شعله خور خود نمائی مرگنه  
بجز بر این آتش رخسار گیت  
نه به آتشم افشوده بود  
آتش روئی بر پروانه باز  
بهر آتش فانیان خود  
باز نه آتش کبر تا بم بوی  
از خفا محبت از این سکن  
از خفا ای کرمی و زارین  
وز کار حرف محنت کرده  
چهره است محنت کش  
شب در این عالم  
از خفا ای کرمی و زارین  
از خفا ای کرمی و زارین  
روزه ما گویم در روز

ایم صدف در میان ما بود  
ایم منم بر دو خود در میان  
ایم منم یارب در بعد از شکست  
همه کجا در تنه پر شده  
حرفش هر روز که هست بیشتر  
از وفا طوفان اندر کشت  
در یک غریب در این عالم  
بر رخم از در مریدانه در  
ایم منم از خاک عالم بر سرم  
نیکو هر چه در دنیا  
حق خدمت بود در این عالم  
نیکو محبت زنا و فرشته  
در که این مذمت ما در حقیقت  
از فردا که در در روز کار  
درت سرای از جور زبان

بهرتا هر صدف و نفع  
دست بر سر در کف ما اندام  
نیکو ما مردنم کوثر مال  
از وفا در کشت زنجیر شده  
خز تر خزون شود از شسته  
از مردت نیست بر وی کشت  
از وفا در کشتیم استخوان  
کاشا مردنم با بر وی کرم  
کاندیم در کاه از یک کرم  
نیکو هر چه آن از دنیا  
مردنم در خط از لوه کرم  
میفرودند شریک با این از انشیر  
محبت و قربان دینش مرگنه  
از میان کبر و اختیار  
از بجا بودیم از آستان

کرم مرا به چشم نگر  
و شد عود از خدای مرگنه  
ایم قبله ای که هر گاه گیت  
آه کاه باز یادم آن خود  
بازد بر آتشین دای باز  
برو ما غم باز بچند است  
فدیه ای که از هندوستان  
بنیاد خاک سراسر میکنم  
روستای ما بایم خارین  
با تو دود محبت که ام  
دانه خورشید غیبت بر کشم  
یارب اثب از که خواهم  
چند و تا که بایم از محبت کشید  
دست لطفت که در علم منور  
یو آتی شبها خوش آن روز  
ایم صدف

از خفا ای کرمی و زارین  
از خفا ای کرمی و زارین  
روزه ما گویم در روز

ای که پیکر من را بخت  
 بک که افتاده با هر چه  
 چپ و راست و محبت  
 نشسته بر چهاره و بد خانه مان  
 شب و روز و سو خورده  
 هر که غنیمت پست خورده  
 هر روز کوشه ما و کنه  
 هر که در هستانه جا کنه  
 سر عیب و بد کس نشنا  
 با و له بسته امید  
 هر چه مرغ آشیان کم کرده ام  
 نه پیکر شش کم کرده ام  
 دام آخرت و له برزخون  
 آه که بد لو بخت و آگون  
 نه فغان و ناله ام و آه  
 نه ده نه گریه نه آه سحر  
 دست گزیده ام و دشت  
 جرح اگر بر گشت بر کوه بشیر  
 از نظر افتاده ایم یار  
 کار داد کار با روزگار  
 یار از ما سر کراش خنده در  
 کار داد اسل و با بنور  
 آه که نه آه آن لف سیاه  
 دایم امید و زنجیر  
 خیم از جا و دیگر دایم شک  
 دانه که می در را فلک  
 آه که مطلب قدم و باز  
 پشته سر رشته بجز دنیا  
 از خدا لطف بر تنه لب  
 مردم با صلاح هر نفس

از خدا

از خدا آن در سخن غشته  
 از امید و ال تو م  
 مرغ ما تخم صدمت گشته  
 چشم بریده با تو ام  
 سایه برشت از مرغلن  
 هم کس بر بد با مر  
 هم کس جلک مرا بر تو  
 قطره بر دشت بجز تو بجز  
 به غلط گفتیم چه در با چه سحاب  
 آفتاب است به آفتاب  
 با تو نه محبت با ختم  
 حرور تو مر در نشنا ختم  
 هر که نیست که مر ختم کار  
 مرکز نامست به جان کوه کار  
 از خدا مرینه و مانده ام  
 نه با حکام قضا دست سینه  
 که تو عمر زار خوانده ام  
 نه از این دام با بار کز  
 رخدا آن به سر و سامانم  
 آن به خویش جبرانم  
 نه توان و با کسر و غم خوارم  
 خسته و بد بار و به غم خوارم  
 از خدا از خانه مان آوا هم  
 در نفس آشیان افتاده ام  
 اسرار و زین سخن غشت  
 کز ترجم بکن و وقت است  
 بیلا چسبیده چه ام کنیه  
 اول الله با مر کنیه  
 از خدا لطف بر تنه لب  
 غنچه شفته هر چه شکر

عشق بفرماید جان به ناله برده جان به  
 عشق مشوقان خوشتر و فریه کنه عشق عاشق لاغور تر زده کنه  
 عشق مشوقان نهانست و تبهر عشق عاشق ما و صده جگر و تبهر  
 هیچ بکنک گفتون ناید زور از یکا بامست تو دست دیگر  
 اشنا داند صد از اشنا  
 اگر آرزو جان ندر اشنا

نهشت آن جانست و خرام  
 راز چشمان مخور توستم  
 بگرد ز منشر کردن و کربار  
 بیا تا لب که دارم بر لب تو  
 نهجوانت ندارم دیگر آلام  
 غمت در صدمه اندر بر صدم  
 فراق از او چهارم فتم  
 ندار و طاقت نایدی تو  
 در وقت سر سوشه به  
 نیکه در دست پشته تر به

لب ز کجوان و برمه در غمت  
 و اچو دستر ز اچو دست میگه  
 تو خوشتر و خوشتر در غمت  
 تو با به عشق در افروند و خوشتر  
 قلم بر دفتر تیره کشیده مهر کنه  
 کرمه اس و زنده و خوشتر  
 شد خورشید و یال و در و با  
 تو طاهر لب و داده حیرت  
 که چو خنده و خوشتر لایق نباشد  
 حسن تو نه و خوشتر عشق  
 هر فردا و دید آن لب و خوشتر  
 ببال پس و یغادره و خوشتر



یوسف بحسن و تو به است عالم  
 دامت کرمیت رسی از طعنه ای  
 اگر دامت تو در خواب نام او  
 بقیال و کوه صحرایان شد  
 ز خلق بدید و بستر ترک آن کو  
 بختا چند از سنگین دریا میزد  
 اگر بود بیشتر پیش و سر لب کو  
 شاید جور به انداز میوان سید

آنکه چشمه تلج صید با دام کنم  
 اعدا کرد تو عدم و تو رام کنم  
 بسکه بنم چو چو و حها از خسر  
 درتا قفس که بوسه دام کنم  
 پشتر تو هم شکر ز با مهر تو  
 استخوانم تلج بر چه بد نام کنم

فراق

یار که هست زنده که کوفت خیر است  
 طره میر میر چو سر جره به پیش  
 نفس نه روح کو به نغمت خوشتر است  
 بعد از این به خجشت سر خوشتر  
 در قفس از این به سر به سر و دم چشمه  
 بوش و سر به سیم از قفس و طایر  
 پشتر از خط و دیگر در هر آن بخت تنو  
 و بیک از خسر است تو آن  
 به خمر دیده و غم سر و صفا عشق  
 در آن که نغمت و شراغ و بوقه از شکر است

لر

و دلم منت است که تو در فراق  
 و خونم گشته بر سر منده و چرخ  
 خواهم ز غذا در جهان کفر و نفیال  
 تا به هر خرم در آن با حرفت  
 خوشتر به نیت در مرغ و دشت  
 در هر رود که به هر که خوشتر  
 خوشتر به نیت در مرغ و دشت  
 در هر رود که به هر که خوشتر  
 خوشتر به نیت در مرغ و دشت  
 در هر رود که به هر که خوشتر

و در هفت

تو به و صبر تو به و صبر تو به و صبر  
 تو به و صبر تو به و صبر تو به و صبر  
 تو به و صبر تو به و صبر تو به و صبر  
 تو به و صبر تو به و صبر تو به و صبر  
 تو به و صبر تو به و صبر تو به و صبر  
 تو به و صبر تو به و صبر تو به و صبر

و در هفت

که در زنا ز کوه ز پناه کوه  
 ز به هر کوه انباشم که تو به و صبر  
 تا که در هر سر به سر به سر به سر  
 ترسم از تنه ای احوال به سر  
 تا شکیبای تو آن کوه چو صخره ز دست  
 عاقبت با کوه با اندر شکیبای کوه  
 تو به و صبر تو به و صبر تو به و صبر  
 تو به و صبر تو به و صبر تو به و صبر

شکرین در دست است  
 چو کوه شکسته بر سر موج شام  
 عشق تو کوه طایفه است  
 از صعب بل صادم درین توام

اگر در پیش فریاد تو بوم  
 بسوی دهر و وفا دار تو بوم  
 بسیر در دشت کور و کور  
 سدم اگر کوفتی زلف تو آگاه  
 وفا کعبه جفا در نزد دیدم  
 در آخر بسته نیل سر دیدم  
 بهر کار و بهر جا بود مست یار  
 معاذ الله دیگر یار تو باشم  
 از یار تو بودم سر و پا باشم  
 دریم صورت صدم از تو بریدم  
 قلم بر دفتر یار کشیدم  
 چرا بر نیت آن خوابم  
 چو این دیدم بخوابم خوابم  
 بخوابم از یار و وفا با جفا کشیدم  
 چو این دیدم تو بودی در دهر و وفا  
 چنانم گشت اندر بر گرفتار  
 که کوی در دست از سر گرفتار  
 بس یار و دهر در دست گرفتار  
 بیدار چنان گشتم پیش یار  
 به یار و دهر و وفا کشیدم  
 چو در خوابم آن سر گرفتار  
 نمیخواهم که در خوابم میا  
 چو در افتد از آن سر گرفتار  
 هر از یار و دهر و وفا بر میزدارم  
 بل تر سر از چنین کس بر دارم

در دلم چه حشر است  
 بیا ای مرد و یک و کنیز  
 به بیدارم با تو ای سر  
 توقع دارم از هر حال تاب  
 نذارم با تو هر دیکر و کار  
 چه پندارم از دور و همتا  
 دیکه خوب روئی و نایب  
 نزارده دلال پهلوان  
 بجز این نیز نباشد با تو کار  
 که ننماید دگر دیدار و خواب  
 برو یک و دگر دیکر است  
 چه پندارم از دور و همتا

بیجا بگو باشد کفر  
 در میان خور و یار  
 غدا پرستم و این محبت  
 دل اندر کو تو جز نقشه با  
 خوشه ای در کویا کینه  
 میان من و دارم غیب که هر  
 شبها غمت بیا غم خرم  
 باور که خیال خود به  
 یار که از دست و جواب داده  
 عشق تو کار رسیده بجای  
 عوشر کناره تو دارم نوحه  
 زلفا علقه دارم و او شده  
 بیوسف شتر گویند امیر  
 بنده ای بین و یوسف و پند  
 بیوسف مصر و در کف و  
 در باو است و صولت و  
 تو پرستم و کوم خدای  
 که بچشم غم رفیق خدای  
 که تو سوپرستم کون  
 خرابی از بوم خلق راه  
 دل تو بر کویا بهر  
 میان مجمع جواب کن  
 در بستر عفت بدن  
 تا در نزد تو چه خواهم  
 کویا و او فرشته و  
 که نصف من باشد  
 در نیم کله من باشد  
 هزاران یوسف سر خدمت  
 ندانم زان بیل رسوا چه  
 مدد انداز باید یا هست  
 بگذریدت هر غم  
 مرا تو منوایم در بوسه

نقد و نقد کاغذ است

مرکب جوهر بخوبی بگرفت / سلفان است شاد و شاد گرفت  
نامش آن را در دوا دار سیه / بهر سیرام و یوسف بر یقین آمد  
فاصله اند که دلد و جوهر است / مرده و در دینه و خط خوشتر بود  
نشسته بوم و خواهر بخوشی / در سر فرو بسته از خوج و دحل  
فاصله زنده اقل و جان آید / مرده بوم غمت ز غم جان  
سینه نامت از جان جان / حیات جان جوهر و جان آید  
خبر است که ز تنه و شهادت / نو که در بستر سینه هم انحراف  
خواهم کسول ز غم عشق تو بگر کم / کمال با بر است که تغیر کنم  
دشمن آن است که در جوهر جان / در غم جان هر روز تو تغیر کنم  
صدا و صدا جان / شو یک بار در جان  
و صاب را حزن و کدیر / شاد و ز قمت و سر و کدیر  
جان از راه تو دارم غما / افسوس آن سفره و لب و آید  
کو محرم سو تو و کتا بتر  
و سیه که از مهر و سیرام / سیه بود یقین با دل سلیس  
و دست فاصله که کتا بتر / بپا فاصله و بر غم کتا بتر  
مرکب جان

که در جان بخیال رخ تو سران / که میر نشود صبر و خوام صبر  
که نقد و نقد رخ / غم و جان که هست ز تو  
مرده و مرده هر دو بسته شد / که کس برده اجناس  
تو هم در غم دید / دیدار دیدار رسد یا ز سر  
در حزن بر غم جان / هر شسته غم  
از بهر غم از برار مر / غم  
از عشق ز غمت مر / غم  
عشق ز غمت که کو یک بوش / غم  
عشق در تو از راه خواب جان / غم  
کفتو شب بجرم تو کفتم با شمع / غم  
و سیه که کتا بتر / غم  
بجرم غم خوام و سیم بار سیم / غم  
زنده و سیم و دل کس / غم  
و سیه که کتا بتر / غم  
و سیه که کتا بتر / غم  
و سیه که کتا بتر / غم



که مرا با حضور مقدم تو همه روزم برابرش هست  
 خدا یار درم خدای زما غم تو خدایم با دوست رسا نم  
 اگر پسند قبول دفته بکفرت است کتم تا رقد و شر هزار جان و تن  
 هر چه بگویند این بر خست نیست بهر حقیر پریشان دوست پیر  
 مرقت ارشد خوابی چون نیست سم که تو جان به سر نه ز  
 امید و در چنانم برقم نه حیا رسم بدلت و صفت میان سخن  
 تو هر چه جو کنی در وجه ما سست نوشت نه حسد و نام حکم  
 حدیث کنم بسیار چشم ز پای تو تا در بیکر نامه به چشم حلاقت  
 در پیش از آنکه در قلم این شاعر تو و حب بر اهر مشرق میوزد  
 به تو هر خط مرا با هر و هر شب شب بجز آن تو نامه و شکست

زده اند که در سبزه در می آید  
در شکر و عطر و گلبرگ  
و شکر است غنیمت از دیدن چو این  
سحر و دولت پدید آید

گفت برخیز و ان خورشید آید

نوبهار است پادشاه به جام  
تا یک از غم ایام کنز به کام  
چرخ انداز تو چرخ در آید  
قد در کشت و سر خوشی نهان  
تا به پیر و کفایت بچه ایلی

چرخ تو مرا در آید بهشت ناز  
می شود در غنیمت به اسرار خدای  
باغ و شکر گفت به در شکر  
نقد خانه به از خسته ناکه شکر

و ز سحر و خلق او سبزه آید

در آینه و مجلس قدح به جام  
در زیا به بر آورده غم خوار بار  
خیزد و شکر و غنیمت شکر انداز  
اسم به مهر ایام چو دیدار  
کو به شکر به مهر و شکر آید

چند بهشت ز غم بیدار از سبزه آید  
وقت است بهشت بهشت لعل و شکر  
بهشت از کشتن زار به و شکم  
شکر به یکباره کمر به بار

و هر چه در دل بخت آید

هر دو یانه ز بخیر غم کیست  
 دلم اشقه کیست مه اوقات  
 زانین صبر و لب شکر مویست  
 مرغ مدب را گرفتار کمال ابرو نیست  
 اگر کوی ز کمال شورش هوایست  
 در چرخ شورش از کیه غم غم  
 ز غم چاک نوم جاده تقویر  
 شه پش ز غم طر شکر  
 چه صبا کف خط بشیه از بند  
 عنبر افشان تباشیر یابین آید

وقت عبست سر دست نه  
 در مرا غم ما چسبست  
 لب تو تیسر الهه این نیست  
 آن نه زلف است و بانو شکر آید  
 دال نه با صغیر در وقت طربست  
 از خوشن روز و کس در حقه  
 عجز سرد آن بت مه اوست به ستاج  
 به تر خسته زاده شورش آید  
 آن دال نیست در در صف  
 کما اندر خفا ای چه ایم که لبست

کاه اند نیست که پزاریم از دل  
 افقه ناله غم در مهر غم  
 کمر از عشق تو رسوا نمیشد  
 اش در تو ز بکونه در غم  
 عجب از نوخته نیست که فام غم نیست

اربت ما چسب یک در قمع باقی  
 در زبایم بر آورده غم در بار  
 اش هر چه بی غم از ده صد گونه شرار  
 لغز نیست که عاشق نشو فضا  
 هر کجا هر چه بنوا در بنجده خطبست

در چرخ هر سحر از دین غم  
 در سر و در بکر قمر در شاد و کوا  
 باغ زانین عشق ای که بر کشت  
 جنبش سرد منهد که از باد صبا  
 بلکه از ناله مرغی چرخ در طربست

گنج بدو حرمه زلف پیش آورد  
 در پیش نیم اندر مهر حیران آورد  
 عشق بدو کز شر بر لب آورد  
 خوام اندر طبعش غم بیاورد  
 گر چه اتم نه با دانه چاه است  
 با قیاس کز تبار سر صحت  
 بجای لطف تو ما مدحی است  
 نام عالم را عشق به خفته است  
 به سر به تو بهر نیاید در است  
 کافیه تو دگر کونا نظر مرغ است  
 مهرت به خیز زلفی غم اندر غم آورد  
 فایغ از سر زلفش مهر بهر ده آورد  
 که بهیم به لم از دور دیدن است  
 هر قصه سر دارد در غم است  
 اجل مرگش و دو فراق به است  
 که سر کونه و غمت که خواست  
 که کز تو بهر سر خواهم بستی  
 چاره ام نیست بجز کز هر کمال  
 غم خوشتر به بیکانه ببار کمال  
 که از دولت به شمع طریق بود است  
 نایب اشهر تو بر جان مانده  
 به لم از دور و در جان مانده  
 که چه به ملک غمت و دل در است  
 یکسر به ملک ملک است و جهان  
 قوزده می در به به سر نصیب است

از سر به سر  
 پرفانی  
 در ره زن کاروان اسفت  
 در آن سر خانه بخت  
 در ستر تو سر بهر لاف  
 جود دهنم تو زلف نه لاف  
 گفت نظر از تو بهر کفیم  
 الفت کبیر دیگر کفیم  
 در عهد و سر سخن نیست  
 پیمان کفر شفا سر نیست  
 سر به تو عشق کدم  
 بر قول تو اعتقاد کدم  
 سر از سر کفر رخاں بریم  
 باز از بهر دهرال کشیم  
 دل به کفر عزیز مصر تن به  
 فای ده کشور بهن به  
 کدم بونا بهر دور شر  
 در راه بخت تو خارش  
 گفت ملک در تو با شمع  
 شمع شب تا رم تو با شمع  
 بهر به بهر و بهر  
 با بهر بهر و بهر  
 قافیه به ساز کور  
 از یاریم احتراز کور  
 دایم دفا ز سر کشید  
 با تیغ جفا سرم بهر  
 گفت ز وطن مردم به  
 پسر تو ز تو نام آمد  
 مر با تو در غم سر خار  
 تو بهر کفران بطرف کفر زار



سر به تو بردنا تو آن  
 سر به تو باغ و محنت و غم  
 شب تا سحر از غم جدائی  
 در دل از پودنائی تو  
 تو با دیگران بشو دمانه  
 تو با دیگران نشسته غم  
 هر گونه کنم غزل مرائی  
 صد نف برهشاند تو

بود بخت از سر اندر گوهر  
 بود و بخت گشته با دوشتر  
 که بیاور و بریا با فغان  
 با نای حال شرح هر سوال  
 کاره نای برج و لیر  
 صد چو بخت چاک در گاه تو  
 سر در زلف غنیمت بوسه تو  
 از کف کلزار خود به جنت تو  
 تیغ ابرو بر سرم من به دین تو  
 نیز ترکانت نشسته بودم  
 از غمت روز و شب یک شب تو  
 به امید و مهر و دین تو  
 نه تو بظفر بر سر گاه گاه  
 از عشقت بکشم و فروخته  
 کاسک بوم ملک در گاه تو  
 از فراق و دوری استبداد  
 با فغان و ناله و جگر و دوشتر  
 اندر از دور بشو کار بجای  
 در غم و دشت با خود و جدای  
 از غم در کشت و در بر  
 یوسف مصر بر چه چاه تو  
 در دار کس و در تو  
 بر لب بخود شیدار تو  
 در بقیای تو و ان باز و تیغ  
 نیست در عشقت بجز غم و حال  
 در عشقت در دین و دین تو  
 چاره جز لعل ندارد یار تو  
 از درد احوال به در کشاید  
 عقرب از احم به یک سر بخت  
 بای به بر سر راه تو

مرده ز کسر شهسوار تو  
 بر بخت قدم و بالاس تو  
 بهر چه که غم دلم و سوخت  
 اشکم در دلم احد و ختر  
 در جهان انداختم کشتنم  
 عشق تو اکنه در خانه شر  
 قصه ام فتنه شد و شهر و کور  
 از فرقت از همه شفته مور  
 در جود از غمت از همه لغو  
 بهر ماه نوشته قدم در تا  
 از فراق دور تو مجنون شدم  
 واده دشت اسیر با من شدم  
 هیچ بر سیه در ایبر داشتم  
 خوار و زار و دستگیر داشتم  
 هیچ گفتار تو دار داشتم  
 عاشق بهار و زار داشتم  
 هیچ بر سیه در ایبر دارم  
 مال تو چه هست بهر زار دارم  
 هیچ گفتار تو دارم  
 کاسه بخوان در عشق و شد و شکست  
 زینتر کور و چون شد حال تو  
 در شیشه خمر دلم با پای تو

شب آمد وقت یارب آمد  
 یارب کلیم دیگر نب است  
 منتها به جنس بود در کشتن  
 از دیر بر چهار مهر و شر  
 با دور تو در همه ملک اندام  
 از که به نوم چگونه  
 بهر اب و هوا و رو فانه  
 جفا هست و ز کس کز نوازه  
 منتها به غشست و به غشست  
 یکی هر که گرفته انسان  
 در ای شب بهر روز روشن  
 با یار تو در میان گلشن  
 که گریه کنم چه ابر کز در  
 که ناله کنم ز هر در یار  
 از چه در در ای شب  
 از هر روم بهر یارب  
 منتها به فراق و نامه زار  
 از هر در در ای شب  
 از هر روم بهر یارب  
 بهر چه در شب و روز یار هست  
 به هر وفا چه آن که هست  
 در یار و عزیز به فرقت  
 در یار و عزیز به فرقت  
 بهر چه در شب و روز یار هست  
 به هر وفا چه آن که هست  
 در یار و عزیز به فرقت  
 در یار و عزیز به فرقت  
 بهر چه در شب و روز یار هست  
 به هر وفا چه آن که هست  
 در یار و عزیز به فرقت  
 در یار و عزیز به فرقت

سرور و فراق یارمه رو در گوشه غم برم برانو  
 دهم بهشتا کجا نیست اندوه محبت اندک نیست  
 نالان ز غمت شناسم روزم تا که ز فراق تو بسوزم  
 ابروان تو کرده پایالم تا چه زود ریت بنالم  
 متاسرین چوین دلا اوین در هوش در بار خون ریز  
 مر از تو جدا نباشد زار تو به خورشید بگردان  
 با ماه و شال خورشید به دریا طرب کنش ده  
 مرغای چرخ کشیده اواز تو کوثر در بنفشه ساز  
 در بزم تو در کنار منوش ساق طرب فغان به هوش  
 مطرب طرب ز با فغان بر تار و کمانچه گنیم دلم  
 تو هست شراب در میان در هست دمر و نغمه چغانه  
 از حالت چشم تو شده است هر کس که بنرم دلگشت است  
 انداز تو گشته هست دیدار تو هست شرمیای گنزار  
 تا جیج بیشتر و کاهرا در خور دل راه لد خوانه  
 شب مرکز و بیشتر زوشت روز لذت بیشتر دل بگوشه  
 از کمر

از کمر نرسید رو یار از دست تو به دفا حرمه دلف  
 نه نامه فرستد نه پیغام نه با کمر مرا بر شام  
 از عاشق بد دل خدای ماه یار کمر بکاه و به کاه  
 نه از تو بامه دلم خوش نه دیدنت از کفر و هوش  
 زرد و دولت منت خجسته بر حال دلم تو به نظرت  
 از عشق و کفار دل ریش بگفته مرغان و خوشتر  
 در کج غم تو با مهر گشت که با مهر و که به بخت بخت  
 تنها و ابر و محنت و دهم هر شب در روز با رخ زرد  
 بنشسته بگوشه به امان بریده ز خلق اشانه  
 با طرب جوهر گشته بر خود بیشتر و خوشتر بسته  
 برد صبر تو دست رس دارم منالم دم نفس دارم  
 در این شب هجواوز روشن با مهر رخت بطرف گلشن  
 نالان و خیز و ناتوانم تا خوشتر هر دو فغانم  
 از دور تو دلم شده خون از چشم گشوده ام و چون  
 خن منم ز دید جایست این خود و طریق رسم باریت

آنچه چنانچه  
 از بجز تو تا کجا  
 بر طافت و ریت نزارم  
 یک روز بنما تو آشنای  
 اگر نظر من  
 در من بنما بکمال نزارم

نه تنها جان بقیان تو کردم  
 مرا جانیت ناقابل که اوست  
 دلم بوم و با صه خدر خواهر  
 مرا از هر چشم پر شدیم  
 دلم در چه فتو از نیک نظاره  
 پریشان خواطم شد از کفهر  
 بتا برافتم آن ساعت که از دور  
 نظر بر تابان زلف تو کردم  
 به شب تا سحر که بادل تنگ  
 نقال از دو بهر آن تو کردم

والله اعلم

هرگز رفت نام از زبان تو  
 دارم و نه ز دست تو شد و نه تو  
 هرگز نه نامه نه پیام نه قاصد  
 دارم شکایت از دل غمها تو  
 از بیوفائی تو چه گویم که بگیرم  
 گشته ز بجز در تو همچو بس تو  
 از بخت خویش بوم شکو تو  
 کاموخته هست تیره که از لعل تو  
 در دشت که روز نتواند نصیب  
 از بسکه کبر و عاشق بدل غبار تو

در دشت مهره ز نور جلاست  
 والله اعلم  
 محرم ز غرافت زبیدم بر دست



همه بکشت مشتاق و غمناک بدر خورشید کمر هر دو لاله  
 علاج دوستی و طبع علم کریا کنه در میان هر بخت شیدا  
 مرادمان و صبر شست در دنیا و گرنه بشا قدر نرسد و دیر در دنیا  
 چنان مشتاقم از دیر بیدارت برای از دلم اهر بسوزد هفت دریا  
 پا در صبا دور هر سوس که ناز و شیراز و چشم استوارم  
 بگو ای نام جان که در سنگدل چند نامر با نه  
 بگو تا غم جان و تا که بگیرم زهر تو آتش  
 بیا یک نظر در سر روان بایر زار من خسته کمر جگر  
 شست تر تو چه در بار که شستی به بهر زور از من چه گیر گشت  
 بوجیف از تو چنین نکوه بایر زور گیر چراغ  
 فعال کرد سبکت که بوزم که بر میان بهر تو هر بنده بوم  
 زهر تو تا که بنالم ز اندازه پردن بهر تو جفا  
 که شتر ز این و نظر محبت نشاند مرا در چنین سوز محبت  
 طرب سکن از زو شب با قید نه از خبر از مهر به نصیبان

در یک نگاه کرم بر آرد از صبح بدر خورشید کمر هر دو لاله  
 درم انش و غم هر دو در ایا بود که باره بنم نشسته  
 در اندر غم برمانی گفتد بهان کسم چگونه غم عشق تو خلق  
 در باره دق کمر من غفر گفتد در از دریت  
 گویم چه عضو بر صم ماه فومر است در دل کنده  
 بشتر از مال بخلق جهان سازم نهان چو غم تو  
 نه در حور شید صدا از هر کجاست بر مراد و عارف  
 تو کا در لعل و لب و چه در شتر و از اجات صیقل  
 در خور کوی باقی و تو در کوی خوش و در کوی  
 ز خیر تو نور ترک عشق تو نایم حشر روز از دین و کرم  
 اگر و در دیر ال لب قم بر دقت تیرم کشته بر کبر  
 طاعت کو جفت اگر برف کنی در تو چه هست  
 بقران تو کوه صدها اگر دق تو بود در خواب ام  
 جفا تا چند در سنین ز خلق مد چه دیدن تو ترک  
 نشاید جور اگر حور بهتر باشد در دین



نه بگویند من بخشیدم : چه خوب است که ما خود جدا  
 مرا بگویند من که جنت لایق : چه که ام چه شعله سر چه در به  
 مرا که نظر من است : بگویند تا حرف ناوک جادوی  
 بگویند من آتش فتنه است : غمیده قائم از یار غصه چه همه تو  
 در در رحمت حدیث بشود : یک عزم که رقیبت بگفت غره تو  
 روانه از جاده بر تو از غم تو : توام جوانه و بر دل پیدا دار  
 که نخواهم جدا شدن از تو : بغداد و از الفقه ر قم  
 هم به غفور و رحمت تو : برش باج دار قم

علم

میروم از گویت از سر خیزد : بار بر از زود چشم گریان مستی  
 میروم از گویت از سر خیزد : میز میز سبک که نش از میان منتر  
 میروم از گویت از سر خیزد : میروم از گویت از سر خیزد  
 میروم از گویت از سر خیزد : در وقت دل و دلی او کمال جان  
 تا شد روانی آن سیم بر از زود چشم : نه نه میروم از گویت از سر خیزد

شعر

رست آن یک دو کویس رویت کنم : که تو فریدی سبزه به بیت کنم  
 ارم در میسر و در تو جان باید ده : ترک جان کویم و نظاره دیت کنم  
 دیگرم بسته زینجر جان باید شد : هر هر سبزه غایب بویت کنم  
 هر که نه بگفت ز مهرت نشوم : شد شد خود چکنر شده ز خویت کنم  
 با وفا ز تو امروزم از یار : است است با بکس بر کویت کنم  
 بار جستم و قسم از خواطر فلکین : نه نه که جان کا هر دو دل خسته بود  
 هر چه میروم به تیر تا شود نام و نام : نه نه که نسکین و غور از فرسکین بود  
 در وقت خود او چه بر کوم که کلام : کردیم کردیم غور از خستیدم ساقی  
 زمرمت از مهر و وفا در نیاید : کر کر جفا و بشردام شرم ساقی  
 اختیار گشتم دلور به دست غم : روز روز خاک جویشی به خستیدم شرم  
 چاره کا خود از لطف تو جستم : چاره چاره ام کور از زود فرسیدم شرم  
 به خرد از باریت امید لطف تو : لطف لطف تو سحر تو سحر امید تو شرم

از از سر که باز آمد در و در تو دیدم : جز جز میروم غم میروم سیم  
 تو که میروم هر از شکوفه : که که بر میروم نه در آنچه میروم

آنستم پنه که جان فزود دل کنه  
چو شوگر از ابرو ستم با کنه  
بانشین مرا نام و تاثیر سیریت  
ناله ام بکده اثر بول فولاد کنه  
جام آید بلب سرکش سترتیه  
یا کشته یا بشیخ غنیمت را بکنه  
ساده عشق حریف است در گریه  
مکنه آنچه کوی ملک الموت حدت

که ام سرور سبزه سبزه بهشت  
که بهم بهشت نو در برین شهرت  
غنیمت که کیم صحرای رخسار کنه  
از به گذار که در پافید خجسته  
تو آن نه از صحرای صفت تو کبریا  
از مومل تو صاحب در کبریا

هرگز کجا به شد چهره شریف  
حکیم از عرب سرور زخم ماه از خط بر کنه  
چهره حله دال سیمین ز غنیمت کنه  
ده دهان ده دهان ده دهان ده دهان  
ز ایشیه شمیر او کبریا کنه  
ختر خط ختر خط ختر ختر ختر  
عشق با آن به بخور حریف کنه  
شعله حورشیه که سبزه در دهان  
حیف از تو که رباب زنده  
مایار تو بشیم و تو مالوشناس





نقطه تو بوم مبد و شب  
 که نه در بایه دیدنت از  
 دید خیال که چهره در دلم  
 بسم قلب و دلم در بر آید

برو بخشم امروز هیچ دل نوز  
 کرد و بر سر بالین و گذار آب

در دلم چه چاکسم خفاش  
 چهره شوق تو لوتیست چاه  
 مرخوام از خدا بد صبر از جا  
 مرگیتم و بر سر تو دل کشتم  
 از سر و گرد چه در شکر انگار  
 از یک شکر خویش با ما به

با تو هر روز مرا هر شب  
 شب چنان زنده چینی آه چه شکر  
 ازین

هرگز نیت رحمت برین مر  
 رفته بدم چشم برخت چه پیر  
 قرعه به کا خویش نام نه  
 دلم سر در نظر آفتاب دگر

چه گویمت که دلم از جد نیست  
 تو که هر دم خمر دانه غصه کنی  
 در لعل رخسار رخسار  
 می گفتم ترشم بقدر عشق  
 هر چه بر سر اگر به سبب دلم

اگر بایست روزی کشد دل آفت  
 نه جرم او که تقاضا طبع مراد است

چون بشوق تو از عالم خویش بفرم  
 چنان بیاد تو فایغ شدم  
 سگاپرت خواهم که سیر بخت نم

کشته گشت بر نسیم من از این بچ کن آنچه میخوای و سر نه تو ناکریم  
 همه شرط عاشق است که با هیچ  
 هر جزو نیاید بکنه پهلوانان  
 تو کفر تبار موته همه روز و سگیرم  
 نظر از دست دوشم در پیش چشم  
 بچه افتد از گویم بودن شود از صبرم  
 طلب از غدر کرم که میرم  
 تو نیاید در رسم و دریم طلب میرم  
 کرم نظریه در سینه یک جور  
 همه حاجات دارم نظر از تو برگیرم  
 بجز عشق تو گر میرنده بر دارم  
 سحران بهر که عشق تو دست به دارم  
 لگو که جان موی با تو اشتیاق است  
 که با وجود تو زهر که است نبر دارم  
 لزان سبب که زبان را در دل  
 حدیث عشق تو بر زبان نبر دارم  
 مراد لیس بر این در کش کرد  
 که رخ گشود در بستر زبان گفتارم  
 حدیث پرست که خواه منم را از ششم  
 در پیش چهره تو منم مهوره گرفتارم  
 ز یکدیگر جزو لا غریبان گفتم  
 قسم بجان تو کز تن تیرست بر تنم  
 مرا پیش زبان و من نیز نه نشینم  
 بیا تو بادم شیر زنی و دم تو نم  
 از خویشی بجان هر که خردم  
 حدیث عشق تو بآرزوی من  
 خفاف مگر که نباشه خبر خویشتم  
 ز من خلق شب در روز و بیدارم  
 ز من خلق شب در روز و بیدارم

اگر چه زار و

اگر چه زار و ضعیف و بی بقدرت  
 بجز تو که هر شربت بخور و صیقل  
 اگر نظر کنی عیوب بر شامیر هنر  
 و چشم خویش با کشتن تو کن  
 کستم ز شمشیرستان کاه شرم یاب  
 مرند و توانا حکم آنچه تو فرم  
 در درد توام در میان و بستر با کار  
 در میان توام خوشنود از کیم  
 در که به کمر منم دعو به و دارم  
 از لبست بهر بوسه افکند به کیم  
 دایم کمر ای بستان شاد و نمایم  
 در یاب ضعیف که در وقت  
 باز ملک چه میرند بر دل پر حتم  
 در سپرد بهر در دست با حتم  
 چه جفا بکنم از صبا حتم  
 مر که دفا نه میدام جور و جفا کشیم  
 رفته بهر و در نو از کف تو فرم  
 بستانه فراق او تو از ده تو فرم  
 چنان که در رویت پیش منم  
 بستانه فراق او تو از ده تو فرم  
 بستانه فراق او تو از ده تو فرم  
 بستانه فراق او تو از ده تو فرم

خدا را عالم و لدم نمره آید شایا  
تو دو فایده هر یک که عشق بخانه  
در به دفا کفار جفا بر تنه خو  
تا که کشیم بار جفا تو دو به کفر  
تا که فایده آن بعد و لب و لب  
چهره سندر همه شب نشین  
چو بهر از هر آن بهای بهور  
در کار مانه چنان بهر از چنان بهور  
برخ چو هر فلک به نظیر آن نیست  
به دل دینج صریح ذره بهای بهور  
عیاں شمر چه از دینیم طره  
کرم بهر سر مو نه هزار جان بهور  
اگر یارم به عشق بهای بهور  
بهر دماه حکم هر روانی بهور  
نا چنه در بهر سینه غم عشق و چهر  
تا که ز فراق یار نام چو در امر  
خواب رحمت نه از آن دیده به  
فنه اسیر از آن مهر و طبع نیست  
کم اشقا یوسف غور معشوقه  
و کر نه در به از دل زنی نیست  
دلت از ده ام مر یار کم نیست  
در در عشق ای که نه خسته نیست  
عشق بهت دلا بهر چه تو بهی  
شاید شب نام سحر دشته بهانه  
تو رشک بهت تا به زک فایده  
چکنه بهتر از بهر با تو وفا در امر  
جذب عشق بهریت بس در بار  
که اگر مردم او بطلب مر آید  
از نور رحمت بهر خبر هر یک  
بهر آن عشق است از نور رحمت

مکنایم

کنیزم از یار اگر باید همه از جان  
بگذر طاقت خود هر دماه غم  
غم رسوا نه خود انقدر نیست تو  
عشق تو دو کار سینه بهی  
مرا در دینت زرد ماکه شکست  
ار جان کستم و گنستم غم تو  
در راه اسلا حاجت چو فایده  
تا عشق از آن باشد بخت از آن  
ار غلام کافر صحر و کافر غلام  
عسک کسر از دلم آن شکست شایه  
کلین خنده است از حور رحمت  
لب نهان بهت است از حور رحمت  
تستم بکینت هر دماه به  
تا حسن دینک با هم نه از  
ار که در عشق و جهالت بهت

جان چو بهت که بهر یار از آن  
هر بهت که از ده عا دین  
طفه صفر ز بار چو مهر نیست تو  
کز ضعف بهی جامه در بهی تو  
طبیعتم نخواه شستن ز بالین تو  
هر کز بار حور یار مکنر نشه  
از سر و پستان صحبت چو فایده  
تا ملک و عشق از او شده مهر از میان  
عشق تو دو تا که در روز و کذا از آن  
مرحم و صبر کنه در دل تو از دل  
خسته از حقیقه کبک بهت  
تازه کول نمک با تو نمک آن چهر  
چن نه عشق بهی از غمت به  
تو از خود در راحت به صحبت  
ار که در غم و دلال بهت



بدین م  
عشق من سبب خوبه و  
بسکه کلامه جاتر و دانه تو  
هر حال عاشق گشته فروخته  
که سر برگ مهر به سر دستان  
نور و نور

فقد ز عاشق غمناک ز مایه بود  
چو کلاه چند بر سر مده خند ای بند  
هر ز مای باد بگرد دست و گردیا بند  
ز این جنبه شیر از که چنین بند

[illegible][illegible]

مرد جا به کس یار نریاید بود یار اختیار هر که از من یار بود  
نشسته خمر زار نریاید بود تا به یار مرتبه خمر خوار نریاید بود  
بر آتش نهام باعث زیارت موجب شهرت به با که و عداوت

بیت ششم

دیگر حرف تو موی نه بود چهره کس را غرض خلق مرا خوار نکرد  
تو که در این بهر هیچ سینه نکرد هیچ سبکی در سینه که گریه پاک نکرد  
هر جفا را دیگرست از جفا نکرد هیچ کس را سینه زار مرا سر نکرد

بیت هفتم

کرانه دل در بهشت غرض نمود مهرم لعل کس را در دل نمود  
جان مرا سکنده به هر تنه دل بر سره تو چرخ خاک فشان نمود  
چشم بهر دور تو گشود غلط دیده در راه تو تو منور غلط نمود

بیت هشتم

ز قهر و حسرت کز تو سواد غلط جانم بهر تنه تو در دل غلط نمود  
تو نه آنه و قسم عاشق نداشت کشته فاک بران پاک کردار غلط نمود  
مده نه شده در دارم و مردان تو وای عشق تو بر من دارم و مردان تو

بیت نهم

از غم

از غم چو تو چارم و مردان تو بکنده تو گرفتارم و مردان تو  
خمر بهر سر نه مر بارم به نه بهر تو چنین دارم و مردان تو  
از زبان تو حدیث نشنیدم هرگز از تو نه همه بیک حرف نفهم هرگز

بیت دهم

از کار است که بیدارم و بیدار همچو گفت تو بهشت نم و بیدار  
از غمت بر کویانم و بیدار خمر بهر سر نه مر بارم به نه  
از خمر تو بهر یاسم و بیدار چه نوال که پیشم و بیدار

بیت یازدهم

ترج در ماه که بگویم بفرستم عاجز من چاره از بهشت چه بفرستم  
تو خمر تو خمر بهر یاسم کار در بهر باغ بس مرد و لیس  
وقت حال دل و دوست روی تو که زایم کرد و دوست بس

بیت چهارم

جانم بهر تنه تو خاست که بس تو که غیر از تو جوانیت جوان  
دیگر بر این سینه به دل و عشق نم تو نه آنه و قسم عاشق نداشت  
کمره ای تو که آورده شوم از خست دیده پوشم ز قهر رخ بگویت

بیت پنجم

دست بر دل نسیم و پایش گزشت  
کوشه کیرم در بهر بنایم نویت  
منگشم بار دیگر مبرقه و بجوت  
سخت کوبم و شمر نه شوم از دیت  
بشوریم نه دگر قصه دل از بهر  
دین بسید ریشیا شور در کرده بخیر

**بیت ششم**

چه صبح آیم و از خاک در شام  
ز سر کور تو خف کام با کام روم  
از بیت آیم و با شوم روم  
سده ها گویم و آرد ده چشم روم  
و از آتوم تیره سر ایام روم  
خود زهره که راه تو یک کام روم

**بیت ششم**

کس چه بر بهر سکنی در بهر  
بدی هر چه روشت نیست که یگو به  
چیت مانع ز بهر چه سپهر  
بست لعل کس بهر چه سپهر  
از چه با بهر چه سپهر  
نه چه سپهر چه سپهر

**بیت ششم**

عاقبت کشته شمشیر با مرد  
سوز تر حقیقت داغ جفا مرد  
سکینم کس که سحر با مرد  
عاقبت هر شعله با مرد  
پاک با هم کس که سحر با مرد  
عاقبت هر حقیقت نیست با مرد

**بیت ششم**

بدر کور بادیه تر خواهم رفت  
چو آتش خواب بجز خفت  
تا نه یکنش و شمر غم خواهم رفت  
کز رفتم غمت شدم و صخر غم  
سکه هر بار چه هر بار دیگر خواهم رفت  
باز آه نم میت کز خواهم رفت

**بیت ششم**

بجز سر تو سر نه چه رفتم رفتم  
لطف کز کس بهر چه رفتم رفتم  
چه در راه تو با خاک بر آرم  
چه با ملک حد تو سر کز شوم  
چه پیش تو بقدر از کس کز باشم  
تو چه از دست صند ز کس ز شوم

**بیت ششم**

یادم تا بسجودت دیگر باشم  
باز اگر سجده کم بتر تو کار باشم  
خو بگو از تو کس با رفتن تو  
عاقبت نیست ز بهر پیش تو  
بجز تو در هر چه تو سوزده شوم  
اتحاد حط سکنی تو سوزده شوم

**بیت ششم**

حرف با کفر و تکلیف تو سوزده شوم  
طراز مجرب و ایلی تو سوزده شوم  
الله الله که هر چه آمده آموخته  
کسبت کس که تویم با کس آموخته  
هر چه جوهرم ز بهر چه هر چه  
و ز جوهر کس که هر چه هر چه

**بیت ششم**

ایران هست و سر فراموشی      نطفه بسیار طبع دارم و کم مریخی  
 هر که خرم و مازده خوشه من      هستم آوده و بسیارستم مریخی  
 اینجا بشهر و مازده خوشه من      پشتر مردم ز جعفر تو حکایت کنم

**بسم الله الرحمن الرحیم**

ایسج جاقصه درو تو رویت کنم      خوشتر شو شهر هر شهر ولایت کنم  
 و بگریم پیشو بید و ندایت کنم      پشتر مردم عا از جبر و جفایت کنم  
 خوشتر از خواط و حش بجا بگریم      بدر او گوشه چشم تو ظاهر بگریم

**بسم الله الرحمن الرحیم**

دل و حال تو از سر تو بگریم      بام و حال تو بگریم  
 مقصودم از خدا را بگریم      امید جان تو را بگریم

**بسم الله الرحمن الرحیم**

از دست تو بگریم      پادشاه تو بگریم  
 جان تو بگریم      جان تو بگریم

**بسم الله الرحمن الرحیم**

از تو

از تو بگریم      کرم و نصف مریخی  
 تو بگریم      پیوسته بمرست مریخی

**بسم الله الرحمن الرحیم**

خوشتر ایم دلم از تو بگریم      نذیشه یح تو کی از تو بگریم  
 نالار شب تیره روز روشن بگریم      چپ و دلم به دشت از تو بگریم

**بسم الله الرحمن الرحیم**

رفتم بر آن کعبه بگریم      کفتم بفرم بگریم  
 رخ اسب و زلف تو بگریم      بغیر که مروست تو بگریم

**بسم الله الرحمن الرحیم**

دیشب تو بگریم      و کوبه تو بگریم  
 چشم تو بگریم      شرمه تو بگریم

**بسم الله الرحمن الرحیم**

شب تو بگریم      روح تو بگریم  
 هر کس که تو بگریم      کف تو بگریم

هر سال از سر بندم ایام سال منقضی منم  
مفقودم از خدا باشد و صلت امید چنان شود که هر مرغی

بیمه

از روت و صبر تو بیستم با از سر تو نشین  
بیا دلون و تو برین بیا بیا اول و در تو ندین

بیمه

از سر بیا که در بیا تا که جوهر دستم و زما جدا تا که  
بیا بیا بیا آسم از تو فریاد اخوان بگو که با دغا تا که

بیمه

آن بی که نهشت هیچ تو هم آن مهر که فرد که نهشت تو هم  
آن ایم که نهشت تو هم و دیم همسره و نهشت تو هم

بیمه

و در یک ملک از تو بریست کس با لب پر خنده ندیده است مرا  
چند آن چشم بجز آن تو ندانم مردانم دانه افروخته است  
با غم عشق سال کار آید دل بیمه بر لب ز سر آید دل

که می خواند

که هر یک که در هر سال عشق و عشق ناشد بچه را آید دل

بیمه

از شبنم عشق خاک تو هم بهشت بهشت و نور در جهان بهشت  
نهشته سن برک و ج و نهشته یک قطره از پیکه و ما شند دل

بیمه

اف نهشته صفه صفه است و روانه در هر یک صفت  
بر نهشته رحم کردل مرست و تو نشوید کردل مرست

بیمه

آن یار که آرام دل باشد گویند که رشت است بهشت  
کردن عشق به زیبا باشد باشد که آن مرست باشد

بیمه

بر کو کلا به شکر کردل به چپ





در این کتاب که در این کتاب است  
در این کتاب که در این کتاب است

با غم نیک خواه مرا به دشت / کوهان که مرا به دشت  
در کف عشاق بروی آید / سهرت و لنگه مرا به دشت  
در آتش آن خورشید نواخته / در محنت آن دور و لاف و در آتش  
مرا در تو سحر و جادویم / آن شب منامو بایم روز آنگه  
در باغ صبا مو بکام رسد / در غم بنگار مرید رسد  
در طره او دلیت مازنده / که زنده بی بیشتر رسد  
سیا باشد و هوا از لنگه دشت / در دشت بی و بگذر از هر چه دشت  
که میرد و فادار اینک مرد / در میرد جفا و در اینک مرگ  
هر کس که در افق و خوش نوا / به کج کلان مو پریشان نوا  
گویند چو تهر سحر بانی / بانی که در غم پریشان نوا  
مرا از همه عشاق تو منورم / در خلد شبیه تو معلوم ترم  
و زبانی که پیش از همه دیدار تو / عشق تو که دیکت محروم ترم

منار

منار فرخام منار شش / در کف قرح و به لب لب  
یک بوسه زان لب لبش / کوی مستانه از تر د به  
در آتش تو فور باشم تا که / هر به بند و دباشم تا که  
تا در مشق را لعلم صبر / به هوده دریم و دباشم تا که  
هر روزی قسم پر شده / خوش خسته افند بر سر آه  
مطلوب تو بهم بگو که دور شوم / دیوانه شدم و دیگر چه سر فراموش  
در در نوای عالم آه / در غم تو شب دور و تیار همه  
که با هم کسر به زمر در این / در با هم کسر سحر در این همه  
یا راه بگو و صبر محسوسم / یا بیز از صورت خویم ده  
یا ای هر سحر از زبانت / یا در غم عشق صبر ایوم ده

دانش مهر سوخت چو سحرگاه / مایه برافروخته دهرگاه  
آتش زنده بر آتش آید / دفتر که بدو رفته خاکسترگاه  
تا چند فلک سوز جهان دیدن / **رباعیه** خط و باهر دست و گریبان  
هر شب بخیال زلف شعله تو / تا صبح در صحرای خواب برین دیدن

**رباعیه**  
هر دو لعلم دول گرفته و بنده شدم / چو آتش بر کلبه پاکنده شدم  
مهم همه گویند غم بهر چو / چو غم بخورم که بنده بنده شدم

**رباعیه**  
بیا بخیزد ز قمار تربیت / شیرم به بیکبار گفت ز تربیت  
محسنم و آگاه نه از عالم / فراموش در عمرم ز تربیت

**رباعیه**  
در از تو مرا امید به بوسه / بام تو چنان که پشتر از بوسه  
مرداشتم که خنده ز چاه مرا / در هم کشید و مایه زلف مرا

**رباعیه**  
تا عشق موه شرمنه و انسی / بام بر پر خورشید شرمنه و انسی

و نه در

در آتش و فدا شد مرا شده شد / و آتش در کار کشید ز دانش

**رباعیه**  
هر روز ز هم شکستن می شنوی / ز غفتم و او اینر می شنوی  
دو مهر بر من نه می شنوی / در محرم و تو حکایت می شنوی

**رباعیه**  
روز که مرا بدم خوشتر آید / صد گونه دلف و دهر پشتر آید  
دیر که دلم شد گرفت ز دولت / بیکانه شد و ناز پشتر آید

**رباعیه**  
از کشتن روزگار و هر چرخ / با هر که در زمانه خونیم یک  
از جلد و ستان ندیدم وفا / یک یک همه و ندیم یک

**رباعیه**  
روزی که در آیند بخشنم و موه / در بزم حب بر چه ماکه در زود  
مهر عشق تو تو بگیرم اندر گفت / گویم که حب بر مایه باید که

**رباعیه**  
از زلف بکت با من هلی / از آتش محبت برشته می

افسوس که در عشق نور جان چنان **رباعی**  
است نشد هیچ روشنی من

دعا که فراق از تو چهره درم که **رباعی**  
در کج غم از دهن تو میجویم که  
چند آن غم تو هست در چشم **رباعی**  
که هر بارید تا غم کورم کرد

از بیداری زاده دلدارم **رباعی**  
آن سو که نباشد غم از در من  
تو خفته باز شب در دراز **رباعی**  
ایا دار خبر ز بیدار من

غم گشت که غم گشت **رباعی**  
افسوس که دلدار ز کار که نیست  
غمم چاره بجز آن شد حرف **رباعی**  
در حسرت روز یارو یار که نیست

در آنکه سجده سر و نازیده **رباعی**  
از جلوه حسن بی نیاز آمد  
بهرست و دیدم دلفت **رباعی**  
دیگر چه بجای مانده باز آید

ارفاق که خلق دل از غم **رباعی**  
فریاد داغ بود و دل از غم عشق

دارم غم عشقی بل از رحمت خود **رباعی**  
از غم کس عشق و دل از غم عشق

از نوح بخواند که بنیم کور **رباعی**  
از هر رسد نام سو کم جوهر  
عاشق نشد و با تو کویم غم **رباعی**  
او چهره من خود یک در غم جوهر

خواهم سینه چاکه تو دانه من **رباعی**  
بزم و در آن بزم تو و امانه من  
مهر بر بستر من بجا بمانم تو **رباعی**  
آن ز کس است سو بجا بماند من

وزیکه خدیو تو بهیم که گشت **رباعی**  
مشتاق بر یار تو بهیم که گشت  
آنکس مرده هر روز قید **رباعی**  
و قهر که گرفتار تو بهیم که گشت

مژده عشق تو در است **رباعی**  
در دجوت زهر خسته بهار گشت  
بعد از این دست مرده **رباعی**  
ان تا بیکه دم بعد گرفتار گشت

دعا که در دیار شاه و دیار **رباعی**  
دعا که در دیار شاه و دیار



منصور وادگر بر منم یا پدر  
مکانه جان دم جهان یا مادر

رہب

یا باشه پرندیم که باز آید  
باز صحرای گرفت که باز آید  
که طیر صحت بر من باز آید  
هم باشه بهمت آید هم باز آید

رہب

چو هر که گرفتار زلف جانست  
مدام مجده خواطرش پیشانست  
تا زلف تو دست که خورد و شست  
ببوی محرم عقرب که زخمه بر زانست

رہب

تا گفت نشه من ز غمت حوصله کم  
ز رنگ دماغه که اکنون کله کم  
بیا چه ناز چه تندر و چه قمر  
از چرخ فلک به که اکنون کله کم

رہب

تا آن روز زلف تبار از شر زده است  
ماند یک دلم و ما شر زده است  
از آتش عشق بیچاره چرا  
اوسه چه زنده بود کار شر زده است

رہب

هیچ هست آن تو که کمال است  
زلف تو پریشان تر از احوال است

از صفت

بی صفت که هر چنان صفت دراز  
زلف تو که نامه اعمال است

در شمع شبستان وفا جان تو فانی  
در اینینه قلب منا جان تو فانی  
احوال تو که از که برسم که بداند  
در منزل تو سوخت دلم جان تو فانی

در انشام آن خون جهان سوز افکنده  
در محنتم آن روز و لغو روز افکنده  
هر روز تو که بخواب دیدم یک شب  
آن شب منما مو بایم روز افکنده

کفاره خدا بر من بوزم جو دین  
صد ابرم دفا خود دست که کشیده  
صفایم از صفات تو رضایم از صفات تو  
کلا بر او که تو تو هر روز بریده

رہب

رس نام هر زمانش از دلمم برآید  
تو در میان کس رفتی خوشتر دلایده  
اگر ز دیدم نشه ز چشم دهر نشه  
و جایی که گرفته کج هر خیزده

رہب

بهر جان بقی دارم بجز تو که بگویم  
در هر تو که زمره بهر جیده  
نگو در کشم نفس بر تو صفت بر  
و چو طایر از قفس ز دست پر بر

رہب





دانا که بدیدار تو نم تشنه  
بر خطه که نیست فرد نم تشنه  
خفاش چشم مست بحر آرام  
عالم همه زهر سبب بحر نم تشنه

دیر صحرای که هاکه فراق  
مرا در ترازیم جدا که فراق  
گر بار در بخت مست باز رسم  
هم باز بگویم که هاکه فراق

بر آن سحر که خون کیه مرد  
بر چه دوتا که خون کیه مرد  
از غنا عهد اگر برون آید مرد  
در هر بهر کمانی بر فزون آید مرد

از روی رخ نه کشش بدم  
از روی تو و دیده روشن بدم  
خی می کنم چشم به از روی تو روا  
چنانکه آن چشم برت نه بدم

بهر لایم از گزینم چو پیر بگش  
در دانا که سر غم بگذر بر بید  
خبر رس تو از این صنم ز فراق  
بگو چه کز جفا تو از جفا چو دیش

کفاره نقدی بگو چو خطای  
بگو خشم بر سر بر ز شیشه  
دیر ز جور کمر رفا کشر ز دراز  
دخو ز کمر رفا کجا با دغم غم

دخو ز رویم از همه عالم برداشت  
ز غبار لک تو در و در در گز  
سعد و مر بر بیت در پیش افکنم  
تو خفته و کوشش بایه بکمر گز

مستور آمد چشم تو ببار کشید  
چو دید رشته زلف تو در آید کشید  
بکبرتم و چو به ملک زنده شد  
اگر خواجه محمود ایاز کشید

یکصد و یک بجان بسند  
یکصد و یک در دگر در جان بسند  
یکصد و یک در فراق دهر در  
بسند و آنجا جانان بسند